شرح گلشن راز

واقف کاظم کنی

شماره ۱۴۱۶۳

اندازه ۱۱٫۵×۱۹

نستعلیق ۱۸ سطر

تاریخ تحریر ۱۲۶۶

فارسی

آستان قدس

میکروفیلم تهیه شد
محمد علی روشنائی
۲۰/۱۲/۱۳۸۲

کتابخانه آستانقدس.

اسم کتاب شرح گلشن راز (ناقص الاول) ضمیمه دو ورق انیس العارفین

مصنف ناظم شیخ محمود شبستری

مؤلف

خطی نستعلیق ۱۸ سطری

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۲۶۶ عدد اوراق ۷۶

جزء کتب حکمت شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۴۱۶۳ شماره قبض

واقف کاظم کنی تاریخ وقف ۲۸٫۶٫۴۰

طول ۱۹ عرض ۱۱٫۵ شماره صفحات

۱

دیدار نقل و می به بزم نشاط　　کام هر عاشقی و مشتاقی
از کفش هر که ساغری نوشید　　یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط ساز　　کرده سر نغمه‌های عشاقی
زده آتش بخرقهٔ تزویر　　شسته دری کتاب زراقی
گویم از نقطهٔ ز دفتر عشق　　بایدم شرح کردن اوراقی

تافت نور علی ز مشرق غیب
شد عیان آفتاب اشراقی

ای ز نور روی تو صبح وصل نورانی　　وی ز تار موی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم جادویت خون کافر و مؤمن　　برده خال هندویت رونق مسلمانی
نوک غمزه‌ات دل را دشنه چون تشنه　　جای طره‌ات جان را جمع پریشانی
هش فهم و ادراکت وقت دانش اندوزی　　در زمان فرد کو بد نوبت سلیمانی
از همای الطافت ظل ابر دهوری　　عقل کل فرو برده سر بجیب نادانی
هر که از می عشقت جرعه بیاشامد　　تا ابد نیاساید از خروش سبحانی

نوری ذرعی زاهد تا شد به اندیل
که بدل نهان هر راز های پنهانی

انیس العارفین

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا جلت عظمته و علت کلمته که بشعشعه اسرار شموس ارواح انسان
را بعین سیارات سموات نفوس ایشان را بحکم قدم از عالم عدم موجود گردانید
و خاکیان خطه امکان را بتشریف شریف لقد کرمنا بنی آدم مشرف ساخت
خرد خواجه دان که وزیر سلاطین ارواح انسان و سبب وجود نقود وجود
ایشانست در مبادی بوادی حجابش از سطوات صدمات اجلال جلالش
حیرانست بیت ای برتر از آنکه عقل و ادراک * در راه تو دم زند ز ادراک
هر کس که بکوی وحدت آمد * چشمش همه در دو حیرت آمد * کس را بتو هیچ دست
رس نیست * زانی بجز از تو هیچکس نیست * صفات نامتناهیش از روی وجود
قدیم است و ذات مقدسش را نظر بر صفات قدمیت نظم خویشتن عارف است
و معروف است * خویشتن وصف است و موصوفست * در بطون جهان حضرت
او ظاهر و در ظهور او کثرت حدثان مطموس و در ظهور چیزها او باطن و از بطون

چیز

چیزها او ظاهر حقیقت در شریعت و طریقت و حقیقت حقیقت هستی همه اوست
و عقل را در حقیقت و طریقت نیست شهباز بلند عشق که بر طومار ارواح
مملکت ملوک آستان اوست لیس کمثله شیء آیتی در شان اوست الا له
الخلق والامر تبارک الله رب العالمین نعت سید المرسلین بعد از حمد واجب
الوجود درود نامعدود بر ارواح زاکیات نقاوت مراکز وجود که هر یک
در صدر نبوت و سریر رسالت چندین هزار سر گشتگان تیه ضلالت را
بسر حد هدایت و دلالت رسانیدند صلوات الله علیهم اجمعین ع
بخصوص بر آن سلطان سر انبیا سیارات و آفتاب آسمان سعادت
که سطری از طومار منشور شهنشاهیش و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین آیاتیست
و فصلی از فضل کمال قربتش کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین
است و علی آله الطاهرین و رضوان بهشت بر ارواح مقدسه حضرات علیات
ائمه معصومین و هادیان راه مبین دین که کارسازان شریعت مصطفوی
و صاحب رازان طریقت نبوی و نجوم بروج هدایت و در درج ولایت
بوده اند رضوان الله علیهم اجمعین و بر ارواح منور معطر مشایخ کرام که مرغ روح ایشان
از حضیض عالم وحدت باوج عالم قدم پرواز کرده اند و در ریاض قدس بر
اغصان اشجار ملکوت طیور جبروت گشته و بصفیر صفای صفات صمدیت
اسرار سرادقات احدیت میسرایند قدس الله ارواحهم و علمای دین پرور

که انما یخشی الله من عباده العلماء مخصوص و بعد ایا رحمت و عطایای مغفرت مخصوص لنذ رحمة الله علیهم اجمعین مناجات یا مغیث المذنبین معطی السؤال یا انیس العارفین یا ذا الجلال ❊ در زعشقت هر دلی را مشکلی ❊ در زشوقت در جنون هر عاقلی ❊ در تمنای تو دل سودا زده ❊ سوز عشقت اندر ما زده

ای جهان عقل و جان حیران تو — کوی دلها در خم چوکان تو
مرغ جان در دام عشقت پای بند — هر که سودای تو دارد سر بلند
سوز عشقت شعله در عالم زده — بی تو در هر گوشه صد ماتم زده
پادشاهان پیش درگاهت گدا — وز تو بی برگان عالم را نوا
چشم شهباز خرد عشقت بدوخت — در هوایت مرغ جان را پر بسوخت
مانده حیران رهت مردان مرد — اشک عنابی روان بر روی زرد
جان مشتاقان بدردت شادمان — بندگان خاصت آزاد جهان
رهبری را با تو کردم داغ و درد — قاسمی را خوشتر از صد باغ درد

نزد آنکس کین سخن را محرمست — نیش و نوش آمد جراحت مرهمست
ای زبانها در بیانت مانده لال — در هوایت مرغ وهم افکنده بال
در بیانت قاسمی حیران شده — دیدها بی پایان و سرگردان شده
ای غم عشق تو با جان سازگار — از کرمهای تو دل امیدوار

الهی

ای خداوند جهاندار کریم — لایزال و لم یزل حی و قدیم
نیست جز لطفت کسی فریادرس — یا اله العالمین فریادرس
پادشاها بندگان خسته ایم — جمله در دام بلا پابسته ایم
ای دریغا عمر من برباد شد — بر من از غفلت بسی بیداد شد
قدر نقد عمر را نشناختم — حسرتا این نقد را درباختم
داد غفلت روزگارم را بباد — داد داد از دست غفلت داد داد
کرده ام حاصل بفکر ناصواب — ز آرزوی نفس حرمان حجاب
ماندم از بیداد مظلوم مانده — در حجاب و جاه محروم مانده
ز آبروی خویشتن بد تاجدار — ز آتش بیدادمن شد خاکسار
از بهشت آوردمش در گلخنی — وز پلاسش دوختم پیراهنی
پیش ازین رویش بخوبی چهره ماه — کرد گلخن کرد چون مویش سیاه
پیش ازین با صد هزاران زیب و فر — شیر و شکر داشتی در جام زر
اندرین گلخن کنون در جام آه — آتش غم میخورد بیگاه و گاه
هر برادر ظلم بیحد کرده ام — هر برادر زنی که با خود کرده ام
لحم و دشرا بنقصان و صفات — خورده ام در حالت موت حیات
سعیها کردم که گبران تتار — اهل ایمان را زبون کردند خوار
مهوشان روم را آزرده ام — ناخوشان شوم را پرورده ام

شاخهای نبریدم به تیغ
هیچ زیتونرا نبرد و روغن دریغ

کلبن سعی طلب خارم نمود
من ندانستم که گل در خار بود

گشته ام از قبح فعل خویشتن
مستحق سنگسار مرد و زن

آرزوها زهر شهد آلود کرد
ظاهرش خوش باطنش خونریز بود

آنچه من کردم بخود دارم روا
گر بسوزندم به نفط و بوریا

غول غفلت آتش غم برفروخت
جمله اسبابم ز خشک و تر بسوخت

تیشه را از جهل بر پا بد زدم
از که نالم چون بدست خود زدم

عاجز و سرگشته ام در کار خود
سخت افگارم ولی افکار خود

این بدا که کردم عاقبت
داد بر دادم شفا و عافیت

جامهٔ عصیان برون کرد از تنم
داد از عرفان خود پیراهنم

چند لطفش ذلتم تاراج کرد
هم ز ترک هر دو کونم تاج کرد

از طریق امر سلطان بایزید
باز گشتم راه سلطان بایزید

لطف او با کافری دمساز شد
کافر صد ساله صاحب راز شد

گر رسد بر دیوران خورشید نور
در زمان گردانش خوشتر ز حور

گر شود با چرخ سوزان قرین
جاودان گردد سقر خلد برین

خامشم از شرح الطافش که آن
از کمال لطف ناید در بیان

زمرة المشتاق قد قرب الوصال
زمرة العشاق لا تمشوا تعال

ایها

ایها الاحباب قوموا من منام
اشربوا من کاسه شراب المدام

تا کی از خویشتن غافل دریغ
کآفتاب گشت پنهان زیر میغ

ای اسیر لذت دنیا چه سود
جز زیان از نفس بد فرما چه بود

جو جو از مردم گدایی تا بکی
آخر ای خان پادشاهی تا بکی

میرود بر باد ملکت سر بسر
چند ازین بی آبرو بودن بسر

ز آتش غیرت نداری هیچ دود
خاک بر سر بادت ای ننگ وجود

حسرتا کز نفس محجوب دغل
بی خبر ماندی ز محبوب ازل

از فسون این جهان از غرور
ره بیابی از جهان پندار غرور

شاهبازی تو بی اکنون مگس
این زصد مرگست بدتر مگس

حاصلت از عمر آرزو آرزوست
تخم بد افگندهٔ این بار از اوست

هر چه نفست را خوش آید خوش کنی
چند گور خویش پر آتش کنی

شربت حق بر دلت ناخوشگوار
باطل لذت کام جانت سازگار

نه غلط گوی خطات افتاده است
این غلطها از کجات افتاده است

حکایت

بود زنگی زاده با دین و داد
غول غفلت داده عمرش را بباد

داشت در خم چندمن گر شاب درد
از قضا موشی در آن افتاد و مرد

موش را بگرفت و بیرون کرد زود
موش مشوم از حریصی مرده بود.

نزد قاضی رفت زنگی از ملال   موشش را بنمود گفت از شرح حال
کرد بر من شاب او حلوا حرام   نزد قاضی در میان خاص و عام
این سخن بشنید زنگی سقط   گفت قاضی را که بس کردی غلط
من چشیدم بوی شیرینم بکام   چون بود شیرین چرا باشد حرام
گر شدی بر من شاب منی تلخ انگلی   من حرامش گفتمی بی شبهه
بود طبع زنگی و آرون پلید   لاجرم در تلخ و شیرین عکس دید
ای چو روی زنگیان رویت سیاه   تلخت آید طاعت و شیرین گناه
نفس را باطل بود شیرین بکام   تلخ باشد حق ولی بر طبع خام
چونکه رنجور شد و صفرائی مزاج   یابد از شکر دهانشان طعم زاج
گر بداند خیره جانی ز اختلاف   مدح گوید نفس شوت را اختلاف
دوستش گیری و میدانی که راست   هست قولش کاذب و کذب و هایت
مرد حق گو از برای درد دین   گر کند منعت ز کبر و کفر و کین
دشمنش گیری بجان و دل همی   ای تو کمتر در جهان ز زهر یکی

حکایت

بنده را در عنفوان بر از دیار   درد غربت جمع شد با درد یار
سالک عزم بیت و یا خود بیش و کم   نور عرفان در دلم میزد علم
داشتم در کلبهٔ احزان خویش   صحبتی با زمرهٔ یاران خویش

سائلی پرسید از پی شوریده حال   در بیان نفس و عقل و دل سؤال
نکته‌های بس لطیفم دست داد   گفتم این را که توان از دست داد
خوش نمایه کرده‌ام ترتیب از این   نسخه نامش انیس العارفین
دند ران گویم جواب از پنج چیز   نفس و روح و قلب و عقل و عشق نیز
جمله انوار حقایق باشد آن   کاشف اسرار عاشق باشد آن
محرم دلهای درویشان بود   مرهم جانهای دردیشان بود
در حقیقت دفتر دیوان راز   در طریقت سالکان را دلنواز
هند و آید هر زمان بی مقبلی   این مبارک نسخه را هر مقبلی
یا غیاث المستغیثین یا کریم   یا کثیر الخیر یا رب رحیم
قاسم بیچاره از سر تا قدم   دو جهت باشد ز هستی عدم
چون بجود بنمود چوش جسم و تن   معرفت گفتن ز عقل و نفس جان
گر کند لطف تو تلقین دفت کار   گویدم جبریل تحسین صدهزار
مرحبا ای سایل شیرین سؤال   در بیان نفس خوش بشنو مقال
صنعی کو نفس و جان را آفرید   عقل و نفس و قلب و جان را آفرید
داد انسان را کمال از چار چیز   قادر بیچون به تقدیر عزیز
بلغم و صفرا و سودا بعد از آن   خون هم باشد در همه اعضا روان
زان پس آید ز عین لطف وجود   زین چهار ارکان بجاری در وجود

گر کسی گو عین حکمت داندش پشکی روح طبیعی خواندش
در وجود آرد بخاری زین بخار روح حیوانیش گوید هوشیار
بعد از آن از روح حیوان دگر زان بخاری صاف‌تر آرد بدر
بس لطیف و روشن و زیبا بود روح قدسی را در او مأوی بود
روح انسانیش گویند ای پسر قابل انوار گردد سر بسر
منزل روح القدس گردد تمام عارفان از آن کنندش نفس نام
روح قدسی قوتش بخشد بدان کار فرما در حواس آید بدان
چونکه تقوی ورزد و راه صلاح مطمئنه گردد اندر اصطلاح
ور ز تقوی در فجور ره عاق شد هم اماره بر او اطلاق شد
در میان هر دو ساکن شد دمی عارفان لوامه خوانندش همی
اصل تقوی و فجور از حیث باز دین برادر لطف و قهر یا نیاز
خلق را سررشته اینجا شد ز دست هر که آمد در شریعت رست رست
هر دلی کو پیروی اماره شد از بلاد معرفت آواره شد
آتش اماره هر جا بر فروخت خرمن جان را ز خشک و تر بسوخت
گرچه نتوان گفت اوصافش تمام لیک یک چندی بیاید برد نام
عجب و بخل و حرص و حب جاه و مال نیم و هم و نیم غمزه قیل و قال
حب غلمان حب نسوان هزل و جهل حمق و نسیان بغض و عصیان نوم و کهل

که شامل جمیع ارواح و اجسامست فرموده که: من و تو برتر از جان و تن آمد: که این هر دو ز اجزای من آمد: بلفظ من نه انسان است مخصوص که تا گویی بدان جان است مخصوص: چون اطلاع حقیقی بر وحدت اطلاقیهٔ ذاتیه و سریان او در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف بر رفع مقیدات اکوان و عروج بمعراج توحید عیانیست فرموده که: یکی ره برتر از کون و مکان شو: جهان را بگذر و خود در جهان شو: و چون ذات بلا لحاظ صفات و افعال مقتضی کثرت است فرموده که: ز خط وهمی اندر ها هویت در چشمی میشود در وقت رویت: بدانکه هویت ذات حق به اعتبار لاتعین و باین اعتبار ذات مسمی بهویت و در مرتبه هویت غایت انظار جمیع تعینات حسی و خیالی و عقلیست و از هویت تعبیر جز بصفات سلبیه نمی‌توان کرد و خط وهمی عبارت از صفاتست و صفات را خط وهمی از آنجهت فرموده که غیریت او جز اعتباری نیست و دو چشمهای هویت بود غیریت وحدت و کثرت است و در آنکه ذات موصوف به جمیع صفات نسبت کثرات نسب و اضافات برنگ وحدت برآمده و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شده است فرموده که: نماند در میان ره رو و راه: چو های هو شود ملحق به الله: چون تعینات من و تو واو برزخ هستی و نیستی و جامع و احکام وجوب و امکان است فرموده که: بود هستی بهشت امکان چو دوزخ: من و تو در میان مانند برزخ: چون تکالیف و احکام شرعیه

لازم و تعیّن و مایی و تویست فرموده که ؛ چو برخیزد ترا این پرده از پیش ؛ نماند
نیز حکم مذهب و کیش ؛ همه حکم شریعت از من و تست ؛ که آن بربستهٔ جان
و تن تست ؛ چون ظهور توحید حقیقی وقتی تواند بود که تعیّنات اشیا از
پیش نظر سالک عارف واصل در سطوت نور تجلّی ذاتی برخیزد فرموده که
من و تو چون نماند در میانه ؛ چه کعبه چه کنش چه دیر خانه ؛ چون تعیّن
امر وهمی است که عارف حقیقت شده و بواسطهٔ عروض آن تعیّن واجب
بصورت ممکن نموده است فرموده که ؛ تعیّن نقطهٔ وهمی است بر عین ؛ چو
عینت گشته صافی عین شد عین ؛ چون وصول بمقام توحید حقیقی عین
عین الیقین و حق الیقین است فرموده که ؛ دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگرچه دارد او چندین مهالک ؛ چون اشارت کرد که راه سالک دو گام است
میفرماید که ؛ یکی های هویّت در گذشتن ؛ دویم صحرای هستی در نوشتن ؛
یکقدم آنست که سالک از مراتب کثرات و تعیّنات وهمی عبور نماید و این مرتبه
عین الیقین است و قدم دویم آنست که سالک صاحب جذبه صحرای هستی
که از اتم الطریق سلوک و تصفیه طی نماید و در نورد راه جمع منازل قطع
نموده ترقی بعین الجمع و حضرت احدیت نماید و هستی پندار خود و جمیع
اشیا را که ملتزم وهم اثنینیت بود محو و فانی یابد و متحقق ببقاء بعد الفناء
گشته هرچه هست خود را بیند و داند و این حق الیقین است چون در مقام
فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو در نظر عارف واصل غیریت اشیاء تجرد اعتبار

بیش

بیش نیست فرموده که ؛ در این مشهد یکی شد جمع و افراد ؛ چو واحد ساری
اندر عین اعداد ؛ چون عارف واصل کامل در مقام بقاء بالله می بیند که ذات
او را در جمیع ذرات کائنات سریان است و همه اشیا باو قائمند و او واحد کثیر
و فرد جامع است فرموده که ؛ تو آن جمعی که عین وحدت آمد ؛ تو آن واحد
که عین کثرت آمد ؛ کسی این سر شناسد کو گذر کرد ؛ ز جزوی سوی کلّی یک سفر
کرد سؤال این سؤالیست در تحقیق کیفیت سفر مسافران منزل اکبر
و قاصدان مقصد اعلی و تلبیس مرتبهٔ کل چنانچه میفرماید که ؛ مسافر چون
بود رهرو کدام است ؛ کرا گویم که او مرد تمام است جواب دگر گفتی مسافر
کیست در راه ؛ کسی کو شد ز اصل خویش آگاه ؛ و اشارت بکیفیت سفر
نموده میفرماید ؛ سلوکش سیر کشفی دان ز امکان ؛ سوی واجب بترک
شین نقصان ؛ چون سیر کشفی عبارت از رفتن سالک است از مقام تقیید
بجانب اطلاق فرموده که ؛ مسافر آن بود کو بگذرد زود ؛ ز خود صافی
شود چون آتش از دود ؛ بعکس سیر اوّل در منازل ؛ رود تا گردد او
انسان کامل قاعده این قاعده ایست در بیان عروج فیض که از مبدا
فیاض مطلق نزول نموده در مراتب تعیّنات و کثرات متنزّل گشته استجا
بصفت و طوری ظهور یافته تا بمرتبهٔ انسان که نهایت قوس نزولی دایره
وجود و بدایت قوس عروج [illegible] و کیفیت اتصال نقطهٔ
اوّل [illegible] فرموده که تمثیل بدان اوّل که تا چون گشت موجود ؛

این راه بدر

که تا انسان کامل گشت مولود ؛ در اطوار جمادی بود پیدا ؛ پس از روح اضافی
شد هویدا ؛ پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت ؛ پس از وی شد ز حق صاحب
ارادت ؛ به طفلی کرد باز احساس عالم ؛ ور او بالفعل شد وسواس عالم ؛
چو جزویات شد در وی مرتب ؛ به کلیات ره برد او ز مرکب ؛ غضب
گشت اندر وی پیدا و شهوت ؛ وز ایشان خواست حرص و بخل و نخوت ؛
بفعل آمد صفتهای ذمیمه ؛ بتر شد از دد و دیو و بهیمه ؛ تنزل را بود این
نقطه اسفل ؛ که شد با نقطه وحدت مقابل ؛ شد از افعال کثرت
بی‌نهایت ؛ مقابل شد از این رو با بدایت ؛ اگر گردد مقید اندرین
دام ؛ بگمراهی بود کمتر ز انعام ؛ وگر نوری رسد از عالم جان ؛ ز فیض
جذبه یا از عکس برهان ؛ دلش با نور حق همراز گردد ؛ وزان راهی که آمد
باز گردد ؛ ز جذبه یا ز برهان یقینی ؛ رهی یابد بایمان یقینی ؛ کند یک رجعت
از سجین فجار ؛ فساق و فجارند ؛ رخ آرد سوی علیین ابرار ؛ بتوبه
متصف گردد در آن دم ؛ شود در اصطفی ز اولاد آدم ؛ ز افعال نکوهیده
شود پاک ؛ چو ادریس نبی آید در افلاک ؛ چو یابد از صفات بد
نجات ؛ شود چون نوح از آن صاحب ثباتی ؛ نماند قدرت جزویش
در کل ؛ خلیل آسا شود صاحب توکل ؛ ارادت با رضای حق شود
ضم ؛ رود چون موسی اندر باب اعظم ؛ الرضاء باب الله الاعظم
و جنة الدنیا ؛ ز علم خویشتن یابد رهایی ؛ چو عیسی نبی گردد سمائی ؛

دهد یکباره هستی را بتاراج ؛ در آید در پی احمد بمعراج ؛ رسد چون نقطه
آخر به اول ؛ در آنجا ملک گنجد نه مرسل ؛ تمثیل درین تمثیل شیخ اشارت
بآن میفرماید که ولی غیر نبی آنست که مستفیضه انوار ولایت و کمال از نبی باید
زیرا که اگرچه مبدأ نبوت نبی ولایت است یعنی ولایت خود چه ولایت نبی
افضل از نبوت اوست فاما مبدأ ولایت غیر نبی نبوت است و میان نبی و ولی
عموم و خصوص مطلق است چه هر نبی البته می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم
نیست که نبی بود مثل اولیاء محمد صلی الله علیه و آله که ولایت بدون نبوت دارند
چون مبدأ ولایت غیر نبی چنانچه اشارت رفت نبوتست فرمود که ؛ نبی چون
آفتاب آمد ولی ماه ؛ مقابل گردد اندر لی مع الله ؛ بدانکه نبوت واسطه و برزخ
ست میان ولایت و رسالت چه نبوت اخبارست از حقایق الهیه یعنی
معرفت ذات و صفات و اسماء و احکام الهی و این اخبار دو قسمت یکی
اخباریست از معرفت ذات و صفات و اسماء و این مخصوص ولایت است
خواه از نبی بظهور آید و خواه از ولی و دوم جمیع آن اخبارست با تبلیغ احکام
شرعیه و تأدیب باخلاق و تعلیم حکمت و قیام بسیاست و این مخصوص رسالتست
و این را نبوت تشریعی می نامند و اول را نبوت تعریفی و نبوت تشریعی
بحضرت رسالت گشته فاما تعریفی که لازم ولایت اعم از نبوت و رسالت
و نبوت اعم از رسالت و اخص از ولایت زیرا که هر رسول البته نبیست
و هر نبی ولیست لازم نیست که ولی نبی باشد و هر نبی نیز رسول باشد

نبوت در کمال خویش صافیست؛ ولایت اندرو پیدا نه مخفیست؛ چون ولایت
ولی که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت نفس و مجاهدات و تبدیل اخلاق و تصفیهٔ
قلب و کسب تحمل و انقطاعست فرموده که؛ ولایت در نبی پوشیده باید؛ ولی
اندر نبی پیدا نماید؛ و چون ولی را وصول بمراتب ولایت و کمال بمتابعت
نبی تیسر نمیگردد فرموده که؛ ولی از پیروی چون همدم آمد؛ نبی را در ولایت
محرم آمد؛ و در آفرینش نظر اکبر اینجا عنست و باقی خلایق بطفیل مرحوم
بوجود، و چون بی محبت کامل که بلا واسطه است میان حق و خلق وصول به
مقام کمال متیسر نمیگردد فرموده که؛ زان کنتم تحبون یابد او راه؛ به خلوتخانهٔ
یحببکم الله؛ در آن خلوت سرا محبوب گردد؛ بحق یکبار که مجذوب گردد؛
چون در مقام سکر و استغراق به حسب صورت تابع و متبوع و عابد و معبود
متحد شد فرموده که؛ بود تابع ولی از روی معنی؛ بود عابد ولی در کوی معنی؛
ولی آنگه رسد کارش باتمام؛ که با آغاز گردد باز انجام؛ چون از جواب سؤال
اول که پرسیده بود که مسافر چون بود رهرو کدامست فارغ شد فرموده که جواب
سؤال ثانی این سؤال ثانی اشارتست بآنچه سایل در مصرع دویم فرموده
بود که کرا گویم که او مرد تمامست اکنون شروع در جواب آن نموده میفرماید که
کسی مرد تمامست کز تمامی؛ کند با خواجگی کار غلامی؛ پس آنگاهی که
ببرید او مسافت؛ نهد حق بر سرش تاج خلافت؛ بقایی یابد او بعد
از فنا باز؛ رود ز انجام ره دیگر به آغاز؛ شریعت را شعار خویش سازد؛

طریقت

طریقت را دثار خویش سازد؛ شریعت در لغت مشرعة الماء را گویند یعنی
مورد شاربان آب و در اصطلاح عبارتست از امور دینی و طریقت در لغت
مذهبست و در اصطلاح سیریست مخصوص بسالکان راه الله از قطع منازل
بعد و ترقی بمقامات قرب و رفتن از حادث بقدیم چون نهایت سیر طریقت
وصول بمقام حقیقتست فرموده که؛ حقیقت خود مقام ذات او دان؛
شده جامع میان کفر و ایمان؛ حقیقت ظهور ذات حقست بی حجاب
تعینات و محو کثرات موهومه در اشعهٔ انوار مرویست که کمیل بن زیاد
که مرید حضرت امیرالمؤمنین علیه السلم بود پرسید ما الحقیقة فرمود ما لک
و الحقیقة یعنی ترا با حقیقت چه کار کمیل گفت او لست صاحب
سرک یعنی من صاحب سر تو نیستم فرمود بلی و لیکن یترشح علیک ما یطفح
منی یعنی تو صاحب سر من هستی فاما آنچه بعد از من از امتلا فرو میریزد
بر تو مترشح میگردد یعنی نه آنست که هرچه مرا باشد ترا قابلیت داشتن
آن هست و لیکن هرگاه که ظرف از آب پر میشود آنچه از آن ظرف فرو میریزد
زیاده میآید بشما میرسد و درین جوابها که حضرت با کمیل فرموده اشارتست
بر آنکه هرکس بذوق و وجدان بمرتبه و حالی و مقامی که نرسیده باشد افشا
و اظهار آن حال و مقام با وی نباید نمود زیرا که بطریق تعلم و تعلیم
ادراک وجدانیات کما ینبغی نمیتوان کرد و ناگاه منجر به اقدام و مضلهٔ
افهام میشود بعد از آن کمیل گفت او مثلک یخیب سائلا یعنی مثل تو کریمی

سایل را نا امید کرداند چون حضرت مظهر فتوت و مروت و لطف و رحمت

بود فرمود که کشف سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی حقیقت آنست

که انوار عظمت ذات الهی ظاهر و منکشف کردد کیف یعنی چنانکه بجهتی مقید

بود یا بکیفیتی موسوم باشد آنگاه کمیل گفت زدنی بیانا یعنی زیاد کردان

در این سخن بیان را حضرت فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم فقال

المخیل المحقق به

زدنی بیانا قال هتک الستر مع غلبة السر فقال زدنی بیانا قال جذب

الاحدیة بصفة التوحید فقال زدنی بیانا قال نور یشرق من صبح الا

زل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره فقال زدنی بیانا قال اطف

المصباح فقد طلع الصبح یعنی حقیقت آنست که کثرات که وجود موهوم دارند

در هنگام صحو یعنی معلوم در ظهور نور تجلی حق محو و متلاشی کردند و غیر

نماند حقیقت عبارت از اینمقامست که مرتبه ولایت و قربست فلهذا فرمود

که حقیقت خود مقام ذات او دان یعنی حقیقت که مقام ولایت و ظهور

توحید حقیقی عیانیست مقام ذات آن کاملست زیرا که وی بعد از فنا از

هستی مجازی خود که موجب احتجاب از حق می بود به بقای ذات احدیت

متحقق کردکشته و جمیع موجودات را مظهر ذات خود دیده و غیر ذات

خود را عدم محض دانسته است چون در بقاء بعد الفناء کامل مظهر جمیع

اسماء و صفات متقابله و ظهور است متنوعه است شده جامع میان کفر

فنا بقا

و ایمان یعنی آن کامل میان کفر که از مقتضیات اسماء جلالیه است

وایمان

و ایمان که از مقتضیات اسماء جمالیه است جامعست چه او و بقای تجلی مظهر

ذات الهی مستجمع اسماء و صفاتست کشته و مجموع اسماء متقابله واقع است

فرمود که : باخلاق حمیده کشته موصوف : بعلم و زهد و تقوی بوده معروف :

یعنی کامل مرباید که بحکم تخلقوا باخلاق الله متحقق و موصوف باخلاق

حمیده و اوصاف پسندیده شود مثل کرم و جود و سخا و نصیحت و حلم و حیا

و رفق و شفقت و وفا و قطع تعلق از دنیا و اهل دنیا و ترک اعتراض بر

تقدیرات و قضا و صبر و شکر در هنگام بلا و عدم متابعت نفس و هوا

و اجتناب از خودنمایی و ریا و احتراز از تعصب و جور و جفا و متابعت اوامر

و نواهی بی ملال و عنا و با وجود فقر اظهار غنا و خلاص و صدق و صفا و

تخلیه قلب از غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال بظاهر و باطن حضرت

مولی و افتخار بفقر و فنا و تواضع و فتوت و مروت و لقا و عبادت حق بخوف

و رجا و صبر و خشنودی در سرا و ضرا و صلاح و عفت در خلا و ملا و ثبات قدم بر

جاده شریعت غرا و بذل و ایثار درباره فقرا و محبت علما و صلحا و تعظیم

و توقیر غربا و اولیا و نصیحت و خیرخواهی اعدا : همه با او ولی او از همه

دور : بزیر قبهای ستر مستور : در تحت قباب تجلیات ذاتی که مستلزم

فناء تعینات است فانی و مستور شده و بعدمیت اصلی خویش رجوع

نموده تمثیل این تمثیل اشارت بر آنست که شریعت و طریقت البته

می باید تا حقیقت حاصل شود چه شریعت و طریقت بمنزله مقدمتین

صغری وکبری اند وحقیقت نتیجه فلهذا اکابر طریقت قدس ارواحهم فرموده اند
که طریقت بی شریعت هوا و هوس و وسوسه است و حقیقت بی شریعت
و طریقت زندقه و الحاد چون حافظ باطن و لب از فساد ظاهر قشر است
فرموده که: نبه گردد سراسر مغز بادام: گرش از پوست بخراشی که خام: ولی
چون پخته شد بی پوست نیکوست: اگر مغزش برآری برکنی پوست:
شریعت پوست مغز آمد حقیقت: میان این و آن باشد طریقت:
خلل در راه سالک نقص مغزست: چو مغزش پخته شد بی پوست نغزست:
چو عارف با یقین خویش پیوست: رسیده گشت مغز و پوست بشکست:
در اصطلاح صوفیه عارف کسی را می نامند که بطریق حال و شهود مشاهده
ذات و صفات و اسماء الهی نموده باشد و معرفت حالیست که ویرا
از آن شهود حاصل میگردد و عالم آنست که بعلم الیقین مطلع بر این معنی
شده باشد نه بطریق شهود یعنی هرگاه که عارف شهود با یقین خویش
که مقام وحدت و کشف حقیقی است پیوند دو بار دیگر از آنحال محجوب
نشود اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته در مقام سکر بیخودی بماند یا آنکه
بمقام صحو و جمع الجمع بجهة ارشاد و هدایت دیگران بیاورند فاما اصلا
از مشهد تحقیق و مشاهده وجه واحد مطلق محجوب نگردد و الا کامل
من الوجوه نخواهد بود رسیده گشت مغز و پوست بشکست یعنی چون
عارف بدین مقام استغراق توحید و مرتبه جمع وصول یافت و بظهور

احکام

احکام کثرات و تعینات از مشاهده وحدت و اطلاق محجوب نمیگردد
مغز که حقیقت و وحدت و کشف حقیقی است رسیده و پخته گشت و پوست
که شریعت میخواهد که آلت و وسیله حصول حقیقت و معرفت بود بشکست
و مغز از پوست جدا گردد و اگر مجذوب مطلق و صاحب سکر و فنای مطلق
تکالیف شرعیه براو نماند و اگر چنانچه از کاملانست هر چند از جهة ارشاد
غیر مامور و مکلف باحکام شرعیه اند و امر و نهی از ایشان ساقط نمیگردد
فاما چون بغایت و نهایت کمال خود رسیده اند از جهة تکمیل نفس خود
محتاج در رعایت وسایل نیستند چون طایفه که از مرتبه اطلاق و جمع
بمقام تفرقه و تقیید نیامدند تکلیف رعایت مراسم احکام شرعیه بر ایشان
نیست فرموده که: وجودش اندرین عالم نپاید: برون رفت و دگر هرگز
نیاید: چون غایت قوت کمال انسان کامل آنست که در بدایت آنچه
حصول کمالات وی بود در نهایت نیز مرعی دارد تا افعال و اعمال وی
سبب هدایت و ارشاد مقتدیان و طالبان گشته ایشان نیز بواسطه
متابعت کامل بمراتب کمالات وصول یابند فرموده که: دگر با پوست باید
تابش خور: درین نشأه کند یکدور دیگر: یعنی حقیقت که تشبیه به مغز
بادام فرموده بود اگر بعد از وصول سالک بمرتبه یقین و کشف حقیقی
که عبارت از پختگی و رسیدن مغزست بتربیت همان سالک واصل کامل
مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد و قابلیت طالبان مریدان

تاب نور آفتاب ارشاد و هدایت و تکمیل یابد همان حقیقت که بمرتبه
حبه است درین نشأ مرید قابل به پرورش آن کامل یک دور دیگر یعنی
در نشأه آن کامل دوری نموده بود و نقطه آخر با اول متصل گشته درین
نشأه مرید یک دور دیگر نماید و باز نقطه آخر که مرتبه انسانی مراد است
بنقطه اول که وحدت حقیقیست متصل شده دایره وجود به نشأه
این مرید نیز تمام گردد چون تشبیه تربیت و ارشاد کامل مرید و بکمال
رسید فرموده که: درختی گردد او از آب و از خاک: که شاخش بگذرد
از هفتم افلاک: یعنی آن حبه حقیقت از آب ارشاد و هدایت
کامل و خاک استعداد و قابلیت مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی
و عروج و کمال آن درخت از غایت علو از هفتم افلاک گذشته است
چون حبه حقیقت از درخت نشأه مرید کامل به سبب پرورش
با پوست در زمین استعداد مرید دیگر باز میرود و کمال فرموده که: همان
دانه برون آید دگر بار: یکی صد گشته از تقدیر جبار: چون سیر حبه حقیقت
بر خط شجر انسان کامل ظاهر میشود از نقطه خط مستقیم و هم مستور میگردد
و باعتبار اتصال نقطه آخر باول دایره و هم حاصل میشود فرموده که:
چو سیر حبه بر خط شجر شد: ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد: یعنی
چون سیر و ظهور حبه حقیقت بر خط شجر نشأه کامل بواسطه پرورش
با شریعت واقع شد ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد یعنی از آن حبه

نور الجلال جز بصفاء قلب سلیم میسر نمی‌شود فرمود که برو تو خانه دل را
فرو روب: مهیا کن مقام و جای محبوب: چو تو بیرون شوی
او اندر آید: بتو بی تو جمال خود نماید: چون مراتب کمال معنوی و
مکاشفات جز بمواظبت طاعات و عبادات نافله حاصل نمیشود فرمود
که کسی کو از نوافل گشت محبوب: لا یزال العبد به لای نفی ذکر لا اله
الا الله کرد او خانه جاروب: درون جای محمود او مکان یافت:
ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت: ز هستی تا بود باقی بر و شین:
نیابد علم عارف صورت عین: موانع تا نگردانی ز خود دور:
درون خانه دل نایدت نور: موانع چون درین عالم چهار است:
طهارت کردن از وی هم چهار است: نخستین پاکی از احداث و
انجاس: دوم از معصیت وز شر وسواس: سیم پاکی ز اخلاق
ذمیمه است: که با وی آدمی همچون بهیمه است: چهارم پاکی سر است از غیر
که اینجا منتهی میگردد سیر: هر آنکو کرد حاصل این طهارات:
شود بی شک سزاوار مناجات: تو تا خود را بکلی در نبازی:
نمازت کی شود هرگز نمازی: چو ذاتت پاک گردد از همه شین:
نمازت گردد آنگه قرة العین: نماند در میانه هیچ تمییز: شود معروف و
عارف جمله یک چیز: سؤال این سؤالیست از تحقیق آنکه
چون عارف و معروف یکی نیست پس سعی و اجتهاد انسان در کسب

معرفت جهت حیث فرمود که اگر معروف و عارف ذات پاکست ٥ چه
سود ادر سرا این مشت خاکست ٥ یعنی انسان جواب چون اشباع قطع
نظر از وجود واجب نموده عدمند وحقیقت که بصورت هر عینی مناسب
استعداد آن عین ظهور نموده است فرمود مکن بر نعمت حق ناسپاس ٥
که تو چه قرا بنور حق شناسی ٥ چون غیر حق موجود نیست فرمود که
جز او لمعروف و عارف نیست دریاب ٥ ولیکن خاک می یابد ز خور
تاب ٥ عجب نبود که ذره دارد امید ٥ هوای تاب مهر و نور خورشید ٥
چون در ابتداء فطرت اعیان را قابلیت فطری معرفت بوده است فرمود که
بیاد آور مقام حال فطرت ٥ کز آنجا باز دانی اصل فطرت ٥ الست
ربکم ایزد کرا گفت ٥ که بود آخر که آن ساعت بلی گفت ٥ در آن روزی
که کلها می سرشتند ٥ حدیث خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
بدل در قصهٔ ایمان نوشتند ٥ آن اگر نامه را گیره بخوانی ٥ هر آن چیزی
که میخواهی بدانی ٥ تو بستی عقد عهد بندگی دوش ٥ ولی کردی بنا
دانی فراموش ٥ کلام حق بدان گشتست منزل ٥ که یادت دهد
آن عهد اول ٥ اگر تو دیده حق را به آغاز ٥ در اینجا هم توانی دیدنش
باز ٥ صفاتش را ببین امروز اینجا ٥ که تا ذاتش توانی دید فردا ٥
که تا ذاتش یعنی تا بعد از تجرد از علایق و عوایق بدنی ذات حق را فردا در
عالم معاد و آخرت توانی دید زیرا که در نشأه دنیا که بینا بصفات الهی باشی

در آخرت

در آخرت نیز بینا بذات الهی بود که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة
اعمی و اضل سبیلا لفقدان آلة تحصیل الکمال وگر نه رنج خود ضا
یع مگردان ٥ برو بنیوش لا تهدی ز قرآن ٥ اشاره به آیهٔ کریمه است
لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء وهو اعلم بالمهتدین
تمثیل این تمثیلست در بیان آنکه بمقتضای و اذ لم یهتدوا به فسیقولون
هذا افک قدیم هر کس که بحسب فطرت قابلیت حالی و چیزی نداشته باشد
بحقیقت منکر آن حال و آن چیز است و از اینجهت فرمود که ندارد باور
اکمه ز الوان ٥ وگر صد سال گویی نقل و برهان ٥ سفید و سرخ و سبز
و زرد و کاهی ٥ به نزد وی نباشد جز سیاهی ٥ چون قابلیت فطری
و عدم آن در دست که بمعالجه مداوا نمی پذیرد فرمود که نگو تا کور مادر زاد
بد حال ٥ کی بینا شود از کحل کحال ٥ خرد از دیدن احوال عقبی ٥
بود چون کور مادرزاد دنیا ٥ چون کشف اینمعانی جز بعشق و محبت
و سیر و سلوک و تصفیه و ارشاد کامل میسر نیست فرمود که ورای عقل
طوری دارد انسان ٥ که بشناسد بدان اسرار پنهان ٥ بسان
آتش اندر سنگ و آهن ٥ نهادست ایزد اندر جان و در تن ٥ چون
شرط ظهور آتش عشق اجتماع مجموع جان و تنست فرمود که از آن مجموع
هید اگردد این راز ٥ چو بشنیدی برو با خود بپرداز ٥ چو بر هم اوفتاد
این سنگ و آهن ٥ ز نورش هر دو عالم گشت روشن ٥ تویی تو

[illegible]

نسخهٔ نفس آگهی ٭ بجو از خویش هر چیزی که خواهی ٭ سؤال این
سؤالیست از تحقیق آنچه ارباب کمال بلسان حال اظهار آن نموده‌اند
مثل انا الحق و انا الفاعل فی هذا العالم ولیس فی جبتی سوی الله وسبحانی
ما اعظم شانی ولیس فی الدارین غیری وامثال ذلک فلهذا بسبیل
استفاده فرمود که کدامین نقطه را نطقست انا الحق ٭ چه گویی هرزه
بود آن مزبق ٭ یعنی چه نقطه و چه کس است که ناطق بنطق انانیت انا الحق
شده اینمعنی حال و واقعیست که کاملانرا حاصل میشود و باینمقام میرسند
با آنکه هرزه و بی معنی بود آن مزبق یعنی زیبق کرده شده یعنی که
حسین منصور حلاج که قایل قولست مانند درهم مزبق بود باین معنی
که چنانچه درهم به زیبق روشن کرده میشود و مانند نقره میگردد واو
نیز بزیبق نور وجود الهی روشن گشته بود فرمود که انا الحق الحاصل
جواب آنست که نقطهٔ وحدت حقیقت که ناطق باین نطق میشود
در مظهری از مظاهر که هست و از اینجهة میفرماید که انا الحق کشف
اسرارست مطلق ٭ بجز حق کیست تا گوید انا الحق ٭ چون در مرایای
ذرات کاینات آفتاب وجود حقست که منعکس شده و بصورت همه
ظاهر گشته است وغیر از حق هیچ نیست فرمود که همه ذرات عالم چو
منصوره تو خواهی مست گیر و خواه مخموره درین تسبیح و تهلیلند
دایم ٭ بدینمعنی همی باشند قایم ٭ اگر خواهی که گردد بر تو آسان ٭ و زان

من شی

من شی را یکره فرو خوان ٭ وان من شیء الا یسبح بحمده چو کردی خو
یشتن را پنبه کاری ٭ تو هم حلاج وار اینهم برآری ٭ چون پندار از هستی
وغیریتست که مانع مشاهدهٔ جمال توحیداست فرمود که برآور پنبه پندار
از گوش ٭ ندای واحد القهار بنیوش ٭ و بنیوش که لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار یعنی بدانی که غیر حق هیچ موجود نیست و ملک وجود اوست
و همیشه شان وحدت حقیقی تقاضای غیر می نماید هر کرا چشم و گوش
معنوی حاصل شد هر چه در قیامت ظاهر گشت امروز بنقد ببیند و بشنود
فلهذا فرمود که ندا می آید از حق بر دوامت ٭ چرا گشتی تو موقوف قیامت ٭
چون کمال اطلاع بر یگانگی هستی مطلق و نیستی غیر او جز بطریق تصفیه
و کشف میسر نیست فرمود که درا در وادی ایمن که ناگاه ٭ درختی گویدت
انی انا الله ٭ چون نشأه انسانی اشرف جمیع مراتب موجوداتست
و در مظهریت اتم و اکملست فرمود که روا باشد انا الله از درختی ٭
چرا نبود روا از نیکبختی ٭ اشارتست بر آن جماعتی که بقتل شیخ حسین
منصور حلاج فتوی دادند که بقول انا الحق کافر شده است و کشتنیست
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ٭ یقین داند که هستی جز یکی نیست ٭
انانیت بود حق را سزاوار ٭ که غیب و غایبی و همست و پندار ٭ جناب
حضرت حق را دوی نیست ٭ در آن حضرت من و ما و توی نیست ٭ من و ما
و تو و او هست یک چیز ٭ که در وحدت نباشد هیچ تمیز ٭ هر آنکو خالی از خود

[illegible]

چون خدا شده ٥ انا الحق اندر صوت و صدا شده ٥ شود با وجه باقی
غیر هالک ٥ یکی گردد سلوک و سیر و سالک ٥ بدانکه هر موجودی از موجودات
متعینه را دو جهة یکی من حیث التعین و ازین جهة او را غیر می نامند جهة مطلق
از وجهی غیر مقید است و دوم من حیث الحقیقت و این جهة وجه باقیست
که عبارت از وجود واحد است که بصورت همه متجلیست ما عندکم ینفد و
ما عند الله باق اشاره باین دو جهت مذکوره است که میفرماید هر گاه که
تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود با وجه باقی غیر هالک
گردد یعنی با وجه باقی که جهت ربانی مراد است که غیر جهت عبدانیست
هالک و نیست گردد و کل شیء هالک الا وجهه جلوه گری نموده در نظر حق
بین سالک عارف غیر از وجه باقی که وجود حقست نماند و تعین که مستلزم
غیریت و اثنینیت بوده بالکل مرتفع گردد هر آینه سالک و سیر و
سلوک یک حقیقت و یک چیز گردد و تضاد و تمایز نیست و نابود شود
شارح این تعین شد حجاب روی دوست ؛ چونکه برخیزد تعین جمله
اوست ؛ آنچه تو جویای آنی روز و شب ؛ در تو پیدا شد و پنهان
یا للعجب ؛ چون دلت صافی شود از غین و رین ؛ پرده ما و تو برخیزد
ز بین ؛ نیست گردد صورت بالا و پست ؛ حق عیان بینی بنقش
هرچه هست ؛ تا تعین برنخیزد از میان ؛ حق نهانست و نخواهد
شد عیان ؛ چون معنی این ابیات که فرمود موهوم حلول و اتحاد بود

رفع آن

رفع آن توهم نموده میفرماید که حلول و اتحاد اینجا محالست ٥ که در وحدت
دوی عین ضلال است ٥ چون حلول و اتحاد مقتضی غیریتند فرمود که حلول
و اتحاد از غیر خیزد ٥ ولی وحدت همه از سیر خیزد ٥ چون فنا و وصول عبارت
از رفع تعین است فرمود که تعین خلا الا شیء محض تعین بود که هستی جدا
شده ٥ نه حق بنده و نه بنده هم خدا شده ٥ حلول و اتحاد اینجا محال است ٥
که در وحدت دوی عین ضلال است ٥ یعنی نیستی از خود هالک شدن
غیر و خالی شدن از خود همه عبارت از برخواستن تعینات است شارح
تا تو پیدایی خدا باشد نهان ؛ تو نهان شو تا که حق گردد عیان ؛ چون
برافتد از جمال او نقاب ؛ از پس هر ذره تابد آفتاب ؛ چون تعینات
اشیاء فی نفس الامر امور موهومند نه آنکه حقیقی داشته باشد میفرماید که
وجود خلق و کثرت در نمود است ٥ نه هرچه می نماید عین بود است ٥ تمثیل
در نمود نهای بی بود چون در طریق تعلیم و ارشاد غایت اهتمام آنست
که تمثیل معانی معقول بصور محسوسه نماید تا بفهم قریب گردد چون
صور تعینات بمثابه مرایا اند که عکس که وجود حق در انسان منعکس
گشته است از غایت شدت مناسبت بینهما تمثیل اول بعکس مرآتی
نموده فرمود ٥ نه آیینه اندر برابر ره در او بنگر ببین آن شخص دیگر ٥
چون بحقیقت آن صورت که در آیینه می نماید این شخصی است که در آیینه
می بیند و نه نیز آیینه فرمود که یکی ره باز بین تا چیست آن عکس ٥ نه بعد

صورت خیالیست

نه آن پس کیست آن عکس ه چون از نمودهای بی بود یکی دیگر نمایش ظلی است
فرمود که چو من هستم بذات خود معین ه ندانم تا چه باشد سایهٔ من ه
یعنی چون من بذات خود معینم و مرا وجودی هست نمیدانم که سایهٔ من که بسبب
انعکاس اضواء از ورای حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه واقع
شده مینماید چه چیزست بحقیقت آن نه منم که خط فاصله و نه نور است
و ازین هر دو نموده شده است پس هرآینه که نمود بی بود بود و حقیقتی
نداشته باشد و این تمثیلات تنبیهات است بجهة انکه تا بدانی که وجود
ممکنات مانند این نمودهای بی بودند و حقیقتی ندارد چون اجتماع
ضدین محالست فرمود که عدم با هستی آخر چون نشود ضم ه نباشد روز
و ظلمت هر دو با هم ه یعنی نیستی با هستی نمی تواند ضم شود زیرا که ضدین
اند و اجتماع ضدین محالست و نور و ظلمت با هم نمی باشد چه بینهما تقابل
بل عدم و ملکه است و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان
اعتباریست در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود
است اما بالغیر و بحقیقت باعتبار عدم خود باقیست و الا قلب حقایق
لازم آید چون از جملهٔ نمودهای بی بود نمایش امتدادی زمانست
با نقطهٔ حال فرمود که چو ماضی نیست یعنی در امتداد زمان ماضی
رفته است و نیست شده و عدمست و مستقبل هنوز نیامده است و عدم است
و ماه و سال که منوط بزمانست همچنین اگر گذشته است عدمست و اگر نیامده است

هم عدم

هم عدم است مستقبل مه و سال مه چه باشد غیر از آن یکنقطه حال ه
یعنی درین امتداد غیر از یکنقطه حال که دیده که هیچ چیز دیگر نیست و از تجدد
تعینات نقطهٔ حال است که امتداد زمانی مانند خط ممتد غیر متناهی نموده
شده است چون امتداد زمانی از تجدد تعینات نقطهٔ حال باز دیده
گشته فرمود که یکی نقطه است وهمی گشته ساری ه تو او را نام کرده نهر جاری
چون از جملهٔ نمودهای بی بود یکی دیگر صدا است میفرماید جز از حق اندرین
صحرا دگر کیست ه بگو با من که این صوت و صدا چیست ه که صدا انعکاس
صوتست از جسم صلب که در محاذی صوت باشد مانند آنکه شخصی
در عمارت عالی یا در صحرای که اطراف آن صحرا کوه باشد ایستاده باشد
و آواز بلند کند همان آواز بدیدار از کوه که در محاذی آنشخص باشد
برسد و بسبیل انعکاس که همان آواز باز گردد و تصور رود و هم آن
نماید که مگر خلق بسیار آواز بسیار است آن کثرت صوت و صدا از
نمودهای بیبود است دیگر از نمایشهای بیبود یکی ترکب جواهر از عرض
فرمود که عرض فانیست عرض فانیست و هر لحظه نیست میشود و باز متجدد
میگردد جوهر زو مرکب ه بگو کی بود یعنی وقتیکه جوهر که قایم بذات خود است
مرکب از عرض که فانی و عدمست باشد بگو که چیزیکه ترکیب از نابود یافته
است کی بوده است و مرکب کیست و مرکب آنباشد که متحقق وجود این
مرکب قایل باشد چون فرموده اند که جسم آنست که از ابعاد ثلثه

وجودی که چون نابود آید ز اعدام

که طول و عرض و عمقست داشته فرمود که یا خود کو مرکب ز طول و عرض
و ز عمقست اجسام اعدام جمع عدمست یعنی وجودی که جسم است از اعدام
که طول و عرض و عمقست چون ظاهر و پدید شد و هرگز عدم وجود نمیشود
چه قلب حقایق محالست و از عدم وجود حاصل نمی‌تواند بود چون کثرات
ممکنات نمود وحدت حقیقی اند و بود و هستی حقیقی ندارند فرمود که
ز طول و عرض و ز عمقست اجسام یعنی که در وجود متحقق مینمایند
از طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه عرض امور اعتباری
و همی و عدمی اند از این جنس است از نمود بی بود اصل جمله عالم
وجود است بیار ایمان و فالزم یعنی اصل وجود جمیع عالم به حقیقت
از جنس و قبیل این نمودهای بی بود است که مذکور گشت از صورت عکس
مرآتی و عکس ظلی و نهر جاری از توهم سریان نقطه وهمی حاصل
صدا و ترکب جواهر از عرض فانی و ظهور اجسام از اعدام سه گانه
وجود است بیار ایمان فالزم یعنی ازین تمثیلات چون معلوم نمود
که وجود خلق و کثرت نمود بی بودند و بغیر از حق موجودی نیست ایمان
بتوحید حقیقی و عدم موجودیت غیر حق بیاور و تصدیق نماید که هر چه
هست حقست و غیر حق عدمست و لازم این ایمان و تصدیق شود
می‌باید که بتسویلات وهم و خیال تزلزلی در این ایمان حقیقی پیدا
نیاری و بحکم احببت فالزم ملازم همین معنی باشی جز از حق

نیست

نیست دیگر هستی الحق هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق نمود وهم
آن هستی جدا کن نه بیگانه تو خود را آشنا کن سؤال این سؤال
در تحقیقست که در میان ارباب طریقت متعارفست که کسی بطریق سلوک
قطع منازل و مراحل نموده بمنزل توحید وصول می‌یابد میفرمایند که واصل
حق شد فلهذا فرمود که چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او
چون گشت حاصل جواب این جوابیست در بیان آنکه وصال
عبارت از چیست و کیفیت وصول چونست فرمود که وصال حق ز خلقیت
جدا نیست ز خود بیگانه گشتن آشنا نیست و چون وصول
حقیقی عبارت از رفع تعین امکانی است فرمود که چو ممکن گرد امکان
بر فشاند بجز واجب دگر چیزی نماند یعنی ممکن در وقت هستی
واجب الوجود است با قید تعین عدمی که مانند گرد و غبار امکانست
که بر صفحه وجود مطلق نشسته است هر گاه ممکن گرد امکان است بر فشاند
و محو سازد هر آینه غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمود بی بود
چون نمود وهم رفت بود آنچنان که بود نمود چون وجود عالم نمایشی
وهمیست فرمود که وجود هر دو عالم چون خیالست که در وقت بقا
عین زوالست صور خیالی که حقیقی ندارد یعنی عالم که در وقت
بقا چون بحق موجود باقیست و وجود حقست که بصورت عالم نموده است
هر آینه باعتبار انفراد از وجود واجبی وجود عالم دایما زوال و عدم

باشد و از تجلّی واجب بصورت ممکن نه در واجب تغییر حاصل میشود
و نه ممکن از امکانیت عدمی خلاص می یابد زیرا که دایما [illegible] هست و نیست
نیست و قلب حقایق نمی تواند بود چون اطلاق مخلوقیّت بر ایشان برا
عتبار تعیّن و تشخّص عدمیست فرمود که نه مخلوقست انکو گشت واصل ه
نکوید این سخن را مرد کامل ه یعنی چون مخلوق و خلق عبارت از تعیّن
و تشخّص است و الّا وجود هر مرتبه که هست واجبست و مادام که تعیّن تشخّص است
مرتفع نمیگردد وصول حاصل نمیشود چه وصال از رفع تعیّن است
پس هر آینه واصل نه مخلوق و نه اثری از مخلوقیّت مانده است واصل
نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصلست مرد دانای کامل هرگز نگوید
چه واصل حق بحقیقت غیر حق نیست چون غیر حق بحقیقت عدمست
فرمود که عدم کی راه یابد اندرین باب ه چه نسبت تشبیه از عدم جهة
ظلمت خاک را با رب الأرباب عدم چه بود که با حق واصل آید
وز و سیر و سلوک حاصل آید اگر جانت شود زین معنی آگاه
بگوئی در زمان استغفر الله ه چون حرکت تابع وجود است فرمود که تو معدوم
و عدم پیوسته ساکن ه بواجب کی رسد معدوم ممکن ه واجب ممکن
و ممکن واجب نمیشود چون میخواهد که معدومیّت وجودات ممکنه برتبه
تحقیق و یقین رساند فرمود که ندارد هیچ جوهر بی عرض عین ه عرض
چه بود جز لا یبقی زمانین ه و عرض که تحقّق جوهر باوست بحکم لا یبقی

زمانین

زمانین عدمند و هر لحظه و هر ساعت فانی و مجدّد است پس عرض که جوهر
باو متحقق میگردد چون در باشد و زمانی باقی نمی ماند و هر زمان فانی
و متجدّد حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف ه بطول و عرض و عمقش کرد
تعریف ه بدانکه حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند که جوهریست که دروی
امکان فرض ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمقست بطریق تقاطع بر زوایا
قائمه باشد و این ابعاد اعراض امور عدمی اند چون نزد حکیم جسم مرکب
از هیولی و صورتست فرمود که هیولی چیست جز معدوم مطلق ه که میگردد
بدو صورت محقّق ه بدانکه جوهر نزد حکما موجود لا فی موضوعست چنین
فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگرست یا حالست اگر محلّست هیولیست
و اگر حالست صورتست و اگر مرکب از هر دو است جسمست میفرماید که هیولی
چیست جز معدوم مطلق یعنی هیولی بی صورت با وجود انکه شان
او تقدّم و انمیت غیر معدوم مطلق نیست زیرا که از صورت منفک
چنانچه مبرهن شده است نمی تواند بود و صورت بهیولی محقق می
گردد و لازم اوست زیرا که تحقّق او البتّه بمحلّست و چیزیکه بمعدوم محقق
گردد حال او چه باشد از اینجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسام
اند حقیقت ایشان انیست که شنیدم اجسام که ترکیب از ایشان
یافته باشند چگونه خواهد بود چون صورت منفک از هیولی نمی تواند
بود فرمود که چو صورت بی هیولی در قدم نیست هیولی نیز بی او جز

عدم نیست ه بدانکه حکما برهان عقلی اثبات کرده اند که صورت از بی
هیولی در قدم نیست پس هرآینه هیولی نیز بصورت عدم نباشد بلفظ
در قدم نیست اشاره به معتقد حکماست که هیولی و صورترا قدیم
گفته اند چون هیولی بی صورت عدمست و صورت بی هیولی نیز عدمست
فرمود که شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان
نیست معلوم ه چون مقرر داشت که وجود ممکنات نموده میفرماید که به بین
ماهیترا که نه موجود و نه معدومست در خویش ه یعنی نظر
بماهیت و حقیقت خود کن که بی کم و زیاد این ماهیت فی حد ذاتها
نه موجودست و نه معدوم چراکه فی نفس الامر موجود بودی معدوم
نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی مانند ماهیات
ممتنعه زیراکه قلب حقایق لازم می آید پس معلوم شد که ممکن امریست
اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند و حقیقت
وجود ندارد و وجود دایما واجب و عدم دایما ممتنعست و اجتماع ضد
ین محالست چون ممکن بی انضمام وجود معدومست فرمود که نظر کن
در حقیقت سوی امکان ه که بی او هستی آمد عین نقصان ه وجود
اندر کمال خویش ساریست ه تعینها امور اعتباریست ه امور
اعتباری نیست موجود ه عدد بسیار و یک چیز است معدود ه جهان را
نیست هستی جز مجازی ه سراسر کار او لهوست و بازی ه تمثیل

در اطوار وجود انیست در بیان ظهور وجود مطلق در مراتب کثرات
و تجلیات اسمائی و افعالی و بی اعتباری هستی و وجود عالم و کاروبار
بار عالم موافق تمثیل قرآنی که انما مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من
السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل الناس و الانعام حتی اذا
اخذت الارض زخرفها و ازینت و ظن اهلها انهم قادرون علیها
اتاها امرنا لیلا و نهارا فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک
نفصل الآیات لقوم یتفکرون چون تمثیل میخواهد که مطابق کلام
الهی نماید تا تصدیق آن نیز باشد فرمود بخاری مرتفع گردد ز دریا
بامر حق فرو بارد بصحرا بدانکه عناصر اربعه را عالم کون و فساد میگویند
ازانجهت که کل واحد ازین عناصر قابلیت آن دارند که صورت خود
گذاشته صورت دیگر قبول نمایند و فساد عبارت از گذاشتن صورت
اولست و کون عبارت از قبول صورت دویم مثال آنکه آتش هوا میشود
مانند آتشها که می بینیم که شعله بر می آرد و هوا میشود و باز هوا آتش میشود
مانند آنکه در کوره آهنگران می بینیم و سنگ آب میشود مانند آنکه اصحاب
اکسیر میکنند و آب سنگ میشود چنانچه در بسیار مواضع واقع است
و هوا آب میشود مانند آنکه گفته اند که قطرات که بر ظاهر کوزه از یکه
بر روی یخ باشد مجتمع میگردد نه بواسطه ترشحست بلکه هواست که آب
شده است و باز آب میشود وقتی که تاثیر حرارت در آب پیدا گردد

مانند انکه گرمی آفتاب در آب دریا و رودخانهای نمناک اثر کرده
واز آن آب گرم شده بخارها متصاعد میشود فلهذا فرمود که بخاری
مرتفع گردد ز دریا یعنی بواسطه حرارت شعاع آفتاب که در آب دریا
تاثیر می نماید بخاری از دریا مرتفع شود وآن بخار آبست که با هوا
شده است و بحقیقت بخار مرکب از اجزاء هوائیه و اجزاء صغار
مائیه است که از غایت خردی اجزا در حس متمیز نیستند و حس او را
چیزی دیگر غیر آب و هوا می بیند و هرگاه که این بخار بطبقهٔ زمهریر رسید
اگر سرما در غایت قوت است آن بخار متکاثف میشود بصورت تگرگ
و برف بزیر می آید و اگر سرما کمتر باشد وآن بخار مجتمع میگردد و متقاطر
میشود وآن بخار مجتمع ابر است و تقاطر او باران فلهذا فرمود که بامر
حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقهٔ زمهریر برف و باران
شده بامر حق تعالی در صحرا فرو بارد و قید امر حق بجهة آن فرمود که تا
بدانند که هرچه در عالم واقع میشود همه بارادت امر حق تعالی است که
سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء چون تاثیر حرارت آفتابست
که در زمین قابل نمناک سبب تکون نباتات میگردد فرمود که **شعاع**
آفتاب از چرخ چارم ره براو افتد شود ترکیب باهم ه یعنی چون آن
بخار باران گشته بصحرا فرو آمد واز چرخ و فلک چهارم که خانهٔ
آفتابست شعاع آفتاب بران باران بخاک آمیخته آفتاب و حرارت

شعاع بآن آب و خاک ترکیب شده و بهم آمیخته باز چون بحکم کل شی
یرجع الی اصله البته حرارت راجع مرکز خود خواهد شد فرمود که **گند**
گرمی دگر ره عزم بالا درآمیزد بدو آن آب دریا ه یعنی بعد از انکه
حرارت شعاع آفتاب بآن آب و خاک بهم آمیخته ترکیب شد آن
حرارت گرمی شعاع آفتاب دگر ره یعنی دگر باره عزم بالا که کرهٔ
ناریست بنماید و دیگر باره بجهت آن فرمود که حرارت از بالا بزیر آمده
بود بار دیگر عزم بالا که مرکز اوست نمود چون در صورت ترکیبی عشقبازی
باهم نموده بود و ازدواج بینهما حاصل شده هر آینه درآویزد بدو
آن آب دریا یعنی آب که بصورت بخاری مرتفع شده بود بصورت
بارانی بزیر آمده بدان گرمی و حرارت درآویزد و دست در او زند و گوید
که هر جا که میروی بی ما مرو چون داعیهٔ عیش و عشرت دارند و هر یک
یار هم جنس می طلبند فرمود که **چو با ایشان شود خاک و هوا ضم** ه
برون آید نبات سبز و خرم ه یعنی چون با گرمی و آب هوا بمناسبت
گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم شوند و بسبب صغر و تماس و کسر
وانکسار از کل واحد و صورت ترکیبی را قبول نمایند برون آید نبات
سبز و خرم یعنی چون این مجموع بواسطه ترکب و تضاد و تخالف
صورت وحدانی پیدا کردند بصورت نباتی نمایند و نبات سبز
و خرم از زمین برون آید واز جهت آنکه حرارت و هوا بطرف بالا میکشد

و آب و خاک بجانب سفل آنکاه نکاه میدارند در نبات و در میان
ایستاده است چون کیفیت موالید ثلثه به تفصیل سابقا ذکر
رفته است تکرار ضرور نیست چون کمال نباتی آنست که حیوان شود
فرمود که غذای جانور کردد ز تبدیل • خورد انسان و یابد باز
تحلیل • چون غرض از ایجاد معرفتست و معرفت تام جز از نشأه
انسانی حاصل نیست یعنی نبات بسبب انکه تبدیل از نباتی
بحیوانی نماید غذای جانور که حیوانات اند شود باز حیوان انسان
بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی بانسانی
ترقی نماید چون غذاست که در انسان نطفه میفرمود که شود
یکنقطه و کردد در اطوار • و زاد انسان شود پیدا دکر باره یعنی
چون حیوان در انسان از ان تحلیل یافت و جزو بدن صورت
نطفکی پیدا کند در اطوار علقکی و مضغکی بکردد و از ان نطفه
که در اطوار کشت صورت انسان دکر باره ظاهر شود یعنی
بحسب تحلیل جزو بدن انسانی شده بود بار دیکر بطریق
نطفه و سیر در اطوار انسانی دکر شود چون اعتدال صورت
انسانی پیدا کرد دهر آینه قابلیت قبول نفس ناطقه که روح
اضافیست در او ظاهر شود فلهذا فرمود که چو نور نفس کویا در
تن آمده یکی جسم لطیف روشن آمده شود طفل و جوان و

کهل و پیره • بداند علم و رای و عقل و تدبیر • چون عاقبت کار اجلست
فرمود که رسد انکه اجل از حضرت پاک • رود پاکی بپاکی خاک با خاک •
همه اجزای عالم چون نباشد که یکقطره ز دریای حیاتند و حیات
وحدت حقیقی چون مبدأ و منتهای کثرت وحدتست فرمود که زمانی
چون بگذرد بر وی شود باز • همه انجام ایشان همچون آغاز • چون معاد
و بازگشت همه مبدأ اصلی ایشان خواهد بود فرمود که رود هر یک از ایشان
سوی مرکز • که نگذارد طبیعت خوی مرکز • چو دریاست وحدت
لیک پرخون • کز خیزد هزاران موج جیحون • نگر تا قطره باران
ز بالا • چگونه یافت چندین شکل اسما • بخار و ابر و باران و نم و
گل • نبات و جانوران انسان کامل • همه یکقطره بود آخر در اول •
کز او شد اینهمه اشیا ممثل • جهان و عقل و نفس و چرخ و اجرام •
چو آن یکقطره دان ز آغاز و انجام • اجل چون در رسد در چرخ
و انجم • شود هستی همه در نیستی کم • چون موجب زوال تعینات
بحقیقت تجلیات ذاتیست فرمود که چو موجی بر زند کردد جهان
طمس • نابود و محو یقین کردد که ان لم تغن بالأمس • چون فنا
و موت از رفع تعین است فرمود خیال از پیش برخیزد بیکبار •
نماند غیر حق در دار دیار • چون پندار هستی مجازی سالک بالکل
نیست شد فرمود که ترا قربی شود آنلحظه حاصل • شوی توبه توی با دوست

واصل ❊ وصال اینجا بکه رفع خیالست ❊ چو غیر از پیش برخیزد وصالست
نگو ممکن ز حد خویش بگذشت ❊ نه او واجب شود نه واجب او گشت ❊
هر آنکو در معانی گشت فایق ❊ نگوید کین بود قلب حقایق ❊ هزاران
نشانه داری ای خواجه در پیش ❊ برو آمد شد خود را بیندیش ❊ ز بحث
جزو کل نشآت انسان ❊ بگویم یک بیک پیدا و پنهان ❊ نشآت
صوری پیداست و نشآت معنوی پنهان چون جواب این سوال
بمقطع رسید فرمود که سؤال این سوالیست بر طبق مقطع جواب
سوال پیشین که ممکن را وصال واجب ممکن نیست و واجب ممکن
و ممکن واجب نمیگردد فلهذا میفرماید که وصال ممکن و واجب بهم
چیست ❊ حدیث قرب و بعد و قرب سبب عدم ادراک بعد عدم
ادراک بیش و کم چیست ❊ جواب ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ❊
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش ❊ چو هستی را ظهوری در عدم
شده ❊ از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد ❊ چون هرچه پرتو نور
وجود بر او تافته است بحقیقت قریبست فرمود که قریب آنست
کو را رش نوراست ❊ بعید آن نیستی کز هست دوراست ❊ اشارتست
بحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه
ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل ظلمت عبارت از اعیان ثابته است
که عدم اضافی اند و بفیض تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند خلق

در اینمحل

در اینمحل بمعنی تقدیر سابق بر ایجادست و رش نور کنایت از ظهور
نور وجودست بصورت ایشان که بتجلی شهودی موسومست فمن
اصابه ذلک النور اهتدی اشارت بآن اعیانست که وجود خارجی
یافته از علم بعین آمده اند و می آیند و من اخطاه ضل اشارت
بان اعیانست که بنا بر حکمت الهی از علم بعین نیامده اند و نمی
آیند بدانکه قرب بدو نوعست یکی قرب ایجادیست که مقتضای رحمت
عام رحمانیست که حقست بتجلی شهودی بصورت جمیع موجودات
ظاهر گشته و خود را بنقش جمله نموده و آنچه مرتضی علیه التحیة
والسلام فرموده که مع کل شئ لا بمقارنة اشارت بآنست
زیرا که چگونه مقارن او باشد چیزی که بذات خود معدومست
و موجودیت او عبارت از ظهور حقست بصورت او و باینمعنی
هرچه پرتو وجود باو رسیده و موجود گشته است قریبست و ثم رش
علیهم من نوره اشارت باین قربست فلهذا فرمود که قرب
آنست کو را رش نورست یعنی هرچه رش نور وجود یافته و مو
جود گشته اند همه قریبند و قوام جمیع اشیا به حقیقت باین قربست
و اگر ظهور حق بصورت ایشان نبودی همه در عدم آباد فی
ظلمة متواری بودندی پس بعیدی که در مقابل این قرب باشد
آنست که پرتو نور وجود بایشان نرسیده است و در ظلمة عدمیت

مانده اند واز علم لعین نیامده اند واز اینجهت فرموده که لعبیه آن نیستی
کز هست دور است یعنی لعبید حقیقی آنست که از هست که وجود است
دور باشد وافاضهٔ نور وجود از خزاین وجود براو نشده باشد
وقریب دوّیم اقرب شهودی میکویند اشارت بآن نموده میفرماید
که اکر نوری زخود در تو رسانده ترا از هستی خود وارهانده چون
قرب حقیقی در ارتفاع تعیّن سالکست بطریق ارشاد میفرماید
که چه حاصل مر ترا زین بود نابوده کرد کاهیت خوف وکه رجا بوده
چون عارف آنست که از وهم فقدان وحرمان که مستلزم خوفست
باز رسته باشد فرموده که نترسد زوکسی کو را شناسده که طفل
از سایهٔ خود می هراسده چون عاشق صادق بهوای وصول
معشوق از خود وهر دو عالم فارغست فرموده که نماند خوف اکر
کردی روانه ه نخواهد اسب تازی تازیانه ه چون خوف از آتش
وعذاب دوزخ وابستهٔ هستی وتعیّن هست فرموده که ترا از آتش
دوزخ چه باکست ه که از هستی تن جان تو پاکست ه چون نسبت
باپاکان آتش موجب زیادتی صفاست فرموده که ز آتش زر
خالص برفروزده چو غشّی نبود اندروی چه سوزده چون
منشأ نقصانات والام وحرمان هستی مجازی ووجود
وهمیست فرموده که ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش ه ولیکن از وجود
خود

خود بیندیش ه چون سالک را حجاب عظیم غلیظتر از هستی خود
نیست فرموده که اکر در خویشتن کردی کرفتار ه حجاب تو شود عالم
بیکباره ه توی در دور هستی جزو اسفل ه توی با نقطهٔ وحدت
مقابل ه تعینهای عالم بر تو طاریست ه از آن کویی چو شیطان
همچو من کیست ه از آن کویی مرا خود اختیاریست ه تن من مرکب
وجانم سواریست ه زمام تن بدست جان نهادند ه همه تکلیف
برمن زان نهادند ه ندانی کین ره آتش پرستیست ه همه این
آفت وشومی ز هستیست ه چون صفت وفعل تابع ذاتند
فرموده که کدامین اختیار ای مرد جاهل ه کسی کو را بود بالذات
باطل ه چو بود تست یکسر همچو نابود ه بکویی کاختیارت از کجا
بوده چون دلایل عدم اختیار بسیار است بنوعی دیکر تنبیه نموده
میفرماید که کرا دیدی تو اندر جملهٔ عالم ه که یکدم شادمانی یافت
بی غم ه چون یکی دیکر از علامات بی اختیاری شخص عدم حصول
مراد اوست فرموده که کرا شد حاصل آخر جمله امید ه که ماند اندر
کمالی تا بجاوید ه فتا چون انتقال ودلیل بی اختیاریست
فرموده که مراتب باقی واهل مراتب ه بزیر امر حق والله غالب ه
مؤثر حق شناس اندر همه جای ه ز حد خویشتن بیرون منه
پای ه چون در صدور افعال نسبت استقلال بخود عین جهل

وناداني است فرمود که زحال خویشتن پرس این قدر چیست ۵
وزانجا بازدان کاهل قدر کیست ۵ چون نسبت قدرت واختیار
بخود نمودن عین جهل و محض ضلال است فرمود هر آنکس را که مذهب
غیر جبر است ۵ نبی فرمود کو مانند گبر است ۵ نسبت قدرت واختیار
وباقی صفات وافعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه مقصد محققا
نست ما فی الباب آنست که در روی از صراط مستقیم معرفت متفاوتست
بعضی در غایت بعد ند و بعضی دیگر بعید بالنسبت چون تشبیه
جماعتی که مذهب ایشان غیر جبر باشد به گبر فرمود در وجه شباهت
بینها میفرماید که چنان کان گبر یزدان اهرمن گفت ۵ همین نادان
احمق او و من گفت ۵ یعنی چنانچه آن گبر منحوس که مجوس نام
دارد مبدأ افعال را دو چیز میدارد یکی فاعل خیر و آنرا یزدان
می نامند یعنی رحمان و یکی فاعل شر و این را اهرمن میگویند یعنی
شیطان همین نادان احمق او و من گفت یعنی جاهل احمق که
مذهبش غیر جبر است او و من میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است
و شر از ما و اشاعره میگویند که بتقدیر اوست ولی کسب ما نیز دخل
دارد پس هر دو او و من میگویند غایت ما فی الباب آنکه از این من
تا آن من فرق بسیار است چه آنجا مشابهت نام واقعست و اینجا
مشابهت مایی چون نسبت صدور افعال بمظاهر امر اعتباریست

وحقیقی ندارد فرمود که با افعال را نسبت مجازیست ۵ نسبت خود
در حقیقت لهو مجازیست ۵ یعنی نسبت افعال با که مظاهریم عین
مجازیست زیرا که چیزی را که فی نفس الامر وجود حقیقی نباشد
افعال که تابعست البته نخواهد بود و نسبتها مطلقا در حقیقت
وجودی ندارد و مجرد اعتباریاتش نیستند و بلهو و بازی کودکان
میمانند و فی الحقیقه غیر حق را نه ذاتست و نه صفات و نه افعال
و هر چه نسبت با مظاهر مینمایند همه بطریق مجاز و حقیقی ندارد چون
هر چه از مظاهر ظاهر میشود همه در ازل معلوم و مخلوق حقند فرمود که
نبودی تو که فعلت آفریدند یعنی آنچه اعتقاد نموده که فاعل خود
منم و مرا قدرتی در فعل خود هست چگونه بیان واقع باشد که تو
نبودی و در عالم عین ظهور نداشتی که بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر
افعال و اعمال تو در علم حق معین و مخلوق بود چیزی که پیشتر از تو
مخلوق بوده است چگونه بقدرت تو مخلوق باشد ترا از بهر کاری
برگزیدند یعنی ترا نه از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند
که اختیار خود فاعل فعل باشی و هر چه خواهی چنان کنی بلکه ترا
از بهر کاری دیگر که عظیمست برگزیده اند و خلعت ولقد کرمنا بو پوشیده
و آن کار بزرگ آنست که در نمودن ذات و صفات و اسما بمثابه آینه
صیقلی باشی تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و اسمائی بشهود عینی

در توش هده نماید وآینه را در نمودن صور چه اختیار ه کجا قدرت ست
چون قدرت حق شامل جمیع مقدورات ست وافعالش بر طبق
علم فرمود که بقدرت بی سبب دارای برحق ه بعلم خویش حکیم
کرده مطلق چون فرمود که هرچه بهر کس میرسد بر طبق حکم علیا است
میفرماید که مقید گشته پیش از جان و از تن ه برای هر یکی
کاری معین چون بیان نمود که اعیان مجازی احکام علم ند و افعال
حق بی سبب و بی غرضست میفرماید که یکی هفصد هزاران ساله
طاعت ه بجا آورده کردش طوق لعنت ه دگر از معصیت
نور وصفا دیده چو توبه کرد نام اصطفا دیده ه اگرچه بحسب ظاهر
رد و طرد ابلیس باوجود طاعت و قبول و اصطفای آدم باوجود
عصیان از غرایب و عجایب افعال الهی اند و شاهد عدل اند بر آنکه
افعال الله معلل بعلت و غرض نیستند فاما چون نظر تحقیق
در حقیقت حال آدم و ابلیس نمایند خلاف آنچه ظاهر از ایشان
بانجام رسیده است دو چیز واقعست که از آن هر دو غریبتر و عجیب تر
است فلهذا میفرماید که عجبتر آنکه این از ترک مأموره شد از الطاف
حق مرحوم و مغفوره چون اشارت نمود که ترک مأمور ابلیس
سبب مغفرت و رحمت آدم شد اکنون تنبیه به ثمره و خاصیت
عدم انتهاء آدم از نهی قرب شجره کرده میفرماید عجبتر آنکه این از ترک الی آخره

مرآن

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون ه زهی فعل تو بی چند و چه و چون ه
چون مقتضات ذاتی مسبب بهیچ سبب و معلل بهیچ علت نیست
فرمود که جناب کبریایی لاابالیست ه منزه از قیاسات خیا
لیست چون بیان کرد که کبریائی حق لاابالی و بی باکست مؤکد
به مثل گردانیدن میفرماید که چه بود اندر ازل ایزد ناا هل ه که این
شد نام احمد و آن ابوجهل چون لایق و سزاوار خداوندی لا یسئل
عما یفعل و هم یسئلون میفرماید که کسی کو با خدا چون و چرا
گفت ه چو مشرک حضرتش را نا سزا گفت ه ورا زیبد که
پرسد از چه و چون ه نباشد اعتراض از بنده موزون ه
یعنی چون عظمت کبریایی شان حضرت خداوندیست اورا
زیبنده و سزاوار است که پرسش بندگان از چه و چون نماید
نه از جهت آنکه چیزی نسبت بآنحضرت مجهول بود معلوم شود
بلکه از آن سبب که تا قصور و عجز و نقصان عباد ظاهر شود و عارف
بنادانی و قصور خویش گردند نباشد اعتراض از بنده موزون
یعنی چون و چرا اعتراضست و اعتراض از بنده موزون و
پسندیده نیست خواجه بر غلام اعتراض نماید حاکمست و اورا
میرسد فاما غلام را اعتراض خواجه نمودن عین جهلست چون
اقتضای استغنا و کبریایی بیچون و چرا نیست فرمود که خداوندی

همه در کبریائیست ه نه علّت لایق فعل خدائیست ه سزاوار خدائی

لطف و قهراست لطف مقتضای جمال و قهر مقتضای جلال

ولیکن بندگی در فقر و جبراست ه چون فرمود که بنده را در افعال

مجبوراست و کرامت و تصرّف اولیا موهوم اختیاریست اشارت

بدفع آن توهم نموده میفرماید که کرامت آدمی را اضطراریست ه

نه آنکو را نصیبی ز اختیاریست ه چون بحقیقت غیر حق را نه وجود است

و نه فصل فرمود که نبوده هیچ جنبش هرگز از خود ه پس انکه پرسدش

از نیک و از بد ه چون انسان را در نفس الأمر اختیاری نیست و مجبوراست

و امر بتکالیف شرعیه باوجود بی اختیاری امریست که حکمت او بر

عقل مخفیست فرمود که ندارد اختیار و گشته مامور یعنی انسان در

افعال خود اختیار ندارد و هر فعل که ازو صادر میشود بقدرت و ارادت

و تقدیر الهیست و او در آن فعل مجبوراست و باوجود اینحال مامور

و مکلّفست به اوامر و نواهی و تکلیف را استقلال در فعل میخواهد

و او را نیست زهی مسکین که شد مختار و مجبور ه یعنی زهی مسکین

سرگردان و حیران که انسانست که همه مختاراست یعنی اختیار داده

شده است تا مکلّف گردانیده اند و هم مجبوراست زیرا که افعال

او بقدرت و ارادت حق و تقدیر ازلی واقعست و امّا فی نفس الأمر

در آن اختیاری نیست نه ظلمست اینکه عین علم و عدلست یعنی اینکه

انسان

انسان باوجود بی اختیاری مامور و مکلّف گشته است نه ظلمست

زیرا که ظلم وضع الشئ فی غیر موضعه و تصرّف بغیر استحقاقست

بلکه عین علم و عدلست از جهة انکه پیش از ظهور انسان بوجود

عینی معلوم حق بود که حامل بار امانت تکلیف جامعیّت نشأه

انسانیست و عدل از جهة انکه وضع الشئ فی موضعه واقع شده

است و تصرّف حق بتکلیف باستحقاقست چه تصرّف در ملک

خوداست نه ملک غیر نه جوراست اینکه محض لطف و فضلست

یعنی تکلیف انسان باوجود بی اختیاری نه جور و ستمست چه جور

و ستم بحقیقت آنست که شخص را قابلیت امری نبوده باشد

و او را بر آن مکلّف گردانند و چون در انسان قابلیت اینمعنی

بود هر آینه جور نباشد بلکه این تکلیف محض لطف و فضلست

که حضرت لطیف منّان درباره انسان فرموده که او را بواسطهٔ

این تکلیف بتشریف کمال قرب معرفت و مسجودیّه ملائکه مشرّف

ساخته است چون تکلیف انسان بسبب کمال ظهور الهیست

بصورت وی فرمود که بشرعت ز آن سبب تکلیف کردند که از ذات

خودت تعریف کردند یعنی انسانرا حضرت الوهیّت بشرع و تکلیف

شرعیه از اوامر و نواهی از آنجهت مکلّف گردانیده است که بحکم

ولقد کرّمنا بنی آدم او را از ذات خود تعریف فرموده است بآنمعنی

که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته بذات وجمیع اسماء وصفات
بصورت تجلی وظهور نموده است واورا بمظهریت علم وقدرت
واحدیت الجمیع مخصوص کردانیده قابلیت قبول اینمعنی داده است
چو از تکلیف حق عاجز شوی توی ٥ به یکبار از میان بیرون
روی توی ٥ یعنی هرگاه که تو بر حقیقت عدمیت خود واقف کردی
واز تکلیف حق عاجز شوی وبدانی که تکلیف تو بواسطهٔ آن بوده است
که بحکم اتحاد مظهر وظاهر ذات وصفات خود را بتو نسبت فرموده
اند و ترا از ذات خود تعریف کرده والا ترا نه وجود بوده است ونه
افعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حصهٔ عدمیت ممکن
که عبدیت از حصهٔ آلهیه که وجود است ممتاز کردد و تو بالکل از میان
بیرون روی وبدانی که تویی تو نمود بی بود و عدم وهمی بوده است
وعابد ومعبود وعارف ومعروف ومکلِّف ومکلَّف یک حقیقت است
که باعتبار اطلاق وتقیید ممتاز می نمایند وآن زمان بحقیقت بشناسی
که نسبت اختیار با تو نمودن وترا مأمور کردانیدن باوجود مجبوریت
واضطرار بنابر حکمت بوده است چون فنا جهت امکانیت وعبد
یت مستلزم ظهور بقا جهت وجوبیت وربوبیت است فرمود که
بکلیت رهایی یابی از خویش ٥ غنی کردی بحق ایرد درویش ٥
چون تحصیل وخلاصی از خود وبقا وغنا بحق هم نه باختیار بنده است

فرمود

فرمود که برو جان پدر تن بر قضا ده ٥ بتقدیرات یزدانی رضا
ده ٥ چون بحکم لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه تغییر وتبدیل قضا
وقدر غیر مقدور است هر آینه بجز رضا چاره نیست چون جواب
سؤال سابق با تمام رسید فرمود که سؤال چه بجرأت آنکه
نطقش ساحل آمد ٥ ز قعرا و چه کوهر حاصل آمد ٥ جواب
یکی دریاست هستی نطق ساحل ٥ صدف همچون جواهر دانش
دل ٥ چون نفس انسانی را شاهستی با امواج دریاست میفرماید
بهر موجی هزاران درّ شهواره برون ریزد ز نقل ونص اخباره
چون تموّج بحر هستی بصور انفاس انسانی بسیار بلکه بی شمار است
فرمود که هزاران موج خیزد هر دم از وی ٥ نکردد قطرهٔ هرکز کم از
وی ٥ چون علم وارادت تابع وجود وهستی است میفرماید که وجود
علم از آن دریای ژرف است ٥ غلاف درّ او از صوت وحر
ف است ٥ چون وجود علم ونطق وصوت وحروف را تشبیه به بحر
واصداف ودُرَر ولآلی فرمود جهت تاکید آن معانی میفرماید
که معانی چون کند اینجا تنزّل ٥ ضرورت باشد او را از تمثّل ٥
یعنی معانیی که وجود علم ونطق وصوت وحرف مراد است
در این جواب سؤال چون بصورت بحر وساحل واصداف و
دُرر وجواهر تنزّل نموده به تعبیر در آمد ضرورت داعی شد که آن معانی را

متمثل بتمثیل گردانیده شود تا بر افهام بهتر قرار یابد فلهذا فرمود
تمثیل شنیدم من که اندر ماه نیسان نام ماهی رومیان است
صدف بالا رود از قعر عمان و صدف نام حیوان آبیست که بجسم
و صدف ملتصق و محیطست واو را گوشتیست در غایت سختی
وبا گوشت او خلط لزج رقیق مخلوطست و در میان گوشت دو شاخ
و سری بر طرف صدف دارد و در سر دهانی دارد بغایت تنگ
و شکم او مانند حوصلهٔ مرغست و از دهان تا حوصله مجرایی و از حوصله
تا مخرج فضلهٔ امعائی مستقیم دارد و صدفین مذکورتین او بمنزلهٔ
بال مرغانست اگر خواهد بگشاید و اگر خواهد درهم میکشد و بعضی را
دندان و بعضی را خرطومیست چنان صلب که بآن صدف دیگر
را سوراخ میسازد و اصداف را که از دریا بیرون می آرند
بعضی متحرک میباشند و بعضی غیر متحرک میفرماید که شنیده ام
که در ماه نیسان رومی آن حیوان آبی که صدف نام دارد از قعر
بحر عمان بر بالا می آید میفرماید که زنشیب قعر بحر آید بر افراز بروی
بحر بنشیند دهن بازه و دهن تنگ که دارد میگشاید و منتظر
آنست که باران نیسان باریدن گیرد بخاری مرتفع گردد ز دریاه
فرو بارد بامر حقتعالی از تاثیر حرارت شعاع آفتاب در آب دریا
بخاری از دریا مرتفع گردد و صورت ابری پیدا کرده متقاطر شود

وبامر فرمان حقتعالی فرو بارد و چون صدف بر روی دریا دهن
گشاده نشسته است فرمود که چکد اندر دهانش قطره چند شود بسته
دهان او بصد بند ه رود تا قعر دریا با دل پره شود آن قطره باران
یکی دره یعنی آن صدف با دل و حوصلهٔ پر از قطرات باران نیسان
باز با قعر دریا رود و مشهور آنست که چند روز که در قعر دریا قرار
گرفت بعد از آن اول صباح بروی دریا می آید و در زیر آب میباشد
چون چند روز بدین شیوه آمد شد نمود آن قطرات منعقد و منجمد
میگردد و چون انعقاد و انجماد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت
رب العالمین آن قطرهٔ باران که در حوصلهٔ صدف نضج تام یافته
بحد کمال بهار سد و هنگام استخراجش باشد بقعر اندر رود
غواص دریاه از او آرد برون لؤلؤ و لالاه لؤلؤ جمع لولوه است
دررا میگویند لالا یعنی درخشنده چون ذکر تفاصیل ممثل بنمود
شروع در ممثل کرده فرمود که تن تو ساحل و هستی چو دریاست
بخارش فیض و عام رحمانی باران علم اسماست ه اسمای الهیه
را راخی استعدادات انسانی هستی که وجود است مانند دریاست
و بدن انسانی مانند ساحل و کنار آن دریا سابقا نظر اباحل
تشبیه فرمود در اینجا بدن انسانی ساحل تا جزم معلوم شود
که مراد بآن نطق نطق صوریست که از لوازم حق بدنست خرد غواص

آن بحر عظمت ه که او را صد علوم و معارف استعداد که بعوض فکر
در دریای هستی بساحل نطق می آرد جواهر در کلمیت ه چون دل
که صورت مرتبهٔ الوهیّت بحسب جامعیت احاطهٔ تام بر همه علوم
دارد فرمود که دل آمد علم را مانند یک ظرف ه صدف بر علم دل صوت
با حرف ه چون اخراج لؤلؤ معانی با اصداف صوت و حرف بواسطهٔ
انبثات نفس است فرمود که نفس کرد روان چون برق لامع ه
رسد ز و حرفها با گوش سامع ه صدف ظواهر علوم بمثابه پوست است
بشکن برون کن در شهواره بیفکن پوست معانی و حقایق مکاشفه
و مشاهده است مغز و نغز بر داره چون امر بترک قشریات فرمود شروع
از تفصیل آن نموده میفرماید لغت یا اشتقاق و نحو یا صرف ه همی گردد
همه پیرامن حرف ه هر آنکو جمله عمر خود درین کرده بهرزه صرف عمر باز زاین
کرده ز جوزش قشر سبز افتاد در دست ه نیابد مغز هر کو پوست نشکست ه
بلی بی پوست ناپخته است هر مغز ه ز علم ظاهر آمد علم تفسیر و حدیث
دین نغز ه ز من جان برادر پند بنیوش ه بجان و دل برو در علم دین
کوش ه که عالم در دو عالم سروری یافت ه اگر کهتر بد در اصل و نسب
از وی مهتری یافت چون غرض از عالم عمل است و نتیجهٔ عمل احوال
فرمود که عمل کان از سر احوال باشد ه بسی بهتر ز علم قال باشد ه
چون فرمود که عمل با حال بهتر از علم قال است اکنون می فرماید که

ولی

ولی کاری که از آب و اعمال بدنی منضم بحال نباشد گل آمده نه جون
علمت کان کار دل آمد چون اشاره بمراتب ثلثه که اعمال تفکر و توجه
و رضا و توکل و تسلیم اعمال غیبیه است با احوال و علم قال و اعمال
بدنیه بی احوال است فرمود بنا بر آنکه تا مرتبه هر یکی نسبت با دیگر
ظاهر شود میفرماید که میان یعنی صفات کمال در جسم پنهان است
جسم و جان بنگر چه فرق است ه که این را غرب گیری وان چو شرق است ه
و صفات کمال از مشرق جان طلوع میکنند از اینجا باز دان احوال
اعمال بدنی نسبت با علوم قال با حال چون علم بحقیقت آنست
که شخص را از هر چه مانع راه حقست باز دارد فرمود که نه علمت آنکه
دارد میل دنیی ه که صورت دارد اما نیست معنی ه نگردد علم هرگز
جمله با آز ه ملک خواهی سگ از خود دور انداز ه یعنی علم دینی که سبب
طهارت نفس از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه است و شرایط حصول
قرب الهیست هرگز با آز و آرزوی و حب دنیا جمع نمیگردد چه بینهما
منافاتست و اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور می باید کرد اشا
رتست بحدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله لا یدخل الملائکة بیتاً فیه کلب
ولا تصاویر یعنی ملائکه در خانه که سگ باشد یا صورت باشد
در نمیروند و حرص دنیا را بموجب الدنیا جیفة و طالبها کلاب بسگ
تشبیه کرده است پس هر جا که آز و حرص باشد هر آینه علم دینی نباشد

چون حبّ دنیا و آز و حرص و جور و ظلم از صفات سبعی و بهیمی ظاهر
میکردد و موجب بعد از قدس و طهارت و پاکی اند فرمود **علوم**
دین ز اخلاق فرشته است ٭ نیاید در دلی کو سک سرشت است ٭ حدیث
مصطفی آخر حدیثی که کذشت **همین است ٭ بکو بشنو که البته چنین**
است ٭ و اشاره بعدم اجتماع با سک فرمود اکنون تنبیه بصورت
کرده میفرماید که **درون خانه چون هست صورت ٭ فرشته ناید**
اندر وی ضرورت ٭ **بر و بزدای روی تخته دل ٭ که تا سازد ملک**
پیش تو منزل ٭ چون ملک جهت تعلیم آمده است فرمود که **از و تحصیل**
کن علم وراثت ٭ ز بهر آخرت میکن حراثت ٭ یعنی از ملک که در دل
صافی تو که ساده از صورت و نقش است منزل ساخته است علم
وراثت که علوم معنوی کشفی لدنیست که بواسطه صفای باطن
بارشاد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله باولیا میرسد تحصیل کن
که آن علمست که باقی ببقاء نفس است نه این علوم کسبی درسی
چه بمیراث چیزی می توان برد که مورث عنه را بوده باشد و علوم
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله کشفیه لدنیه بوده نه کسبیه و آنچه امام
جعفر صادق علیه السلام میفرماید که لا یحلّ الفتیا لمن لا یستفتی
من الله بصفاء سره اشارة بآن علمست و آنچه حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که من زهد فی الدنیا و قصر امله فیها اعطاه الله

تعالی

تعالی علما بغیر تعلیم همان علم ارثیست و نتایج و ثمرات آن علمست
که بوصله آخرت می انشیند فلهذا فرمود که زبهر آخرت میکن حراثت
یعنی بحکم الدنیا مزرعة الآخرة بهر نشأه اخروی خود حراثت
و کشت زراعت نما که هرچه اینجا نکشته نخواهی درود **شارح** اینست
آنوقت تخم انداختن ٭ کارهای زور حاجت ساختن ٭ هرچه
کشتی جنس آن خواهی درود ٭ نیک و بد آنجا عیان خواهد
نمود ٭ چونکه فرصت هست بفشان بی درنک ٭ آن نهال میوها
ی رنک رنک ٭ چون بسبب تصفیه و تجلیه قلب مستحق تحصیل
علم ارثی شد فرمود که **کتاب حق بخوان از نفس و آفاق ٭ مزین**
شو باصل جمله اخلاق ٭ اشارة است بآیه کریمه سنریهم آیاتنا فی ا
لآفاق و فی الانفس یعنی بتعلیم ملک که صورت علم الهیست کتاب
آیات صفات و اسما الهی از نفس خود که کتاب جامع جمیع کتب
الهیست که تمامت آیات اسما و صفات در او مکتوب است و از
آفاق که کتابیست علیحده که تفصیل کتاب النفس است و باعتبار
تعین خارجیت از تو بخوان و دانا و حکیم شو و بحلیه عدالت و
زیور زینت که اصل جمله اخلاق حسنه اند مزین و محلّی شود چون
فرمود که مزین باصل اخلاق میباید شد این **قاعده** ایست در
بیان اصول اخلاق و شعب آن فرمود که **اصول خلق نیک آمد**

عدالت ه پس ازوی حکمت وعفت شجاعت ه چون فرمود که از
اصول فضایل اخلاق یکی حکمتست اشارت بتعریف حکمت نموده
میفرماید حکیمی راست کردارست وگفتاره کسی کو متصف کرددبدین
چاره یعنی هرکسیکه بدین چهار اصول اخلاق حسنه که عدالت
که تهذیب قوت نظریت وحکمت که قوت عملیت وعفت که قوت
شهویت وشجاعت که قوة غضبیت متصف شود فرمود که ز حکمت
باشدت جان ودل آگه ه نه کربز باشد ونه نیز ابله اما کربزی آنست
که استعمال قوت فکریه نماید درآنچه واجب نبود وبلاهت آنست
که تعطیل قوت فکریه نماید به ارادت نه از خلقت وعلامت ا
تصاف بحکمت آنست که قوت ادراک در اموری که ضروری
باشد بآنمقام که مستحسن است که دجوب عرفیست کار فرماید نه آنکه
زیاده ازانچه می باید بکار آرد تا منجر بحیله وشعبده ومکر گردد وسبب
خلل در انتظام امور معاش ومعاد شود که آن کربزیست یا آنکه
در امور مطلق فکریه را باختیار عمل نفرماید وموجب خسران دنیا
ودین باشد که آن بلهست چون نموده شد که هریکی ازین اصول
اخلاق را طرفین مذمومست وطرفین حکمت بیان نمود اکنون
اشاره بطرفین عفت نموده میفرماید که بعفت حالت متوسطه
قوت شهویست شهوت خود کرده مستوره شره جانب افراط لذت

وشهوت

وشهوت زیاده از مقدار واجب همچو خمود جانب تفریط در سکون
در طلب لذات ضروری از وی شده دوره چون بیان طرفین
مذموم عفت فرمود اشارة بافراط وتفریط شجاعت که اعتدال
نفس سبعیت نموده میفرماید که شجاع وصافی از لوازم جبن است
از ذل وتکبره از لوازم تهورات است مبرا ذاتش از جبن وجانب
تفریط تهوره جانب افراطاست اکنون تنبیه بضد عدالت نموده می
فرماید که عدالت مساوات راستی یعنی مرتبه وسط چون شعار ذات
اوشده ندارد ظلم ازان خلقش نکوشده وعدالت وضع الشئ
فی موضعهست وظلم وضع الشئ فی غیر موضعه وعدالت تصرف
باستحقاقست وظلم تصرف بغیر استحقاق همه اخلاق نیکو درمیانه است
که از افراط وتفریطش کرانه است ه چون راهی که بمقصود ومطلوب
میرساند وسط واعتدالست فرمود که میانه چون صراط مستقیم است ه
زهردو جانبش افراط وتفریط قعر جحیمست ه چون تشبیه حد وسط
واعتدال بصراط که برروی دوزخ کشیده شده است فرمود اشارت
بمناسبت بلیها کرده میفرماید که ادق من الشعر واحد من السیف
بباریکی وتیزی موی وشمشیره نه زروی کشتن ه یعنی تجاوز بودن
براو دیره چون ضد عدل ظلمست فرمود که عدالت چون یکی دارد ز
اضداده همی هفت آمد این اضداد ز اعداده پس هرآینه اضداد این

اصول مکارم اخلاق در عدد هفت باشد و در مقابل حکمت که گربزی
و بلاهت است و دو در مقابل عفت که شره و خمود است و دو در مقابل
شجاعت که تهور و جبن است و یکی در مقابل عدالت که ظلمت
چون وسط را تشبیه بصراط نمود و انحرافات را بدوزخ میفرماید که
بزیر هر عدد سری نهفتست ه ازان درهای دوزخ نیز هفت هست ه یعنی
بزیر هر عدد از آن اعداد اضداد هفتگانه رذایل افراط و تفریط
اعتدال اجناس فضایل مکارم اخلاقند سری از اسرار نهفته نهانست
ازانجمله اسرار آنست که این هفت ضد اشارت بهفت
دوزخند که لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم و درجات
جنات ثمانیه اشارت بهفت صفت ذاتیهٔ الٰهیه که حیوة و علم و قدرت
و ارادت و سمع و بصر و کلام و مرتبه هویت ذاتیه غیبیه است و فردوس
اعلی این جنت ذات ارباب فناء فی الله اند که کمل انبیا و اولیا اند
علیهم السلام و چون در مقابل ذات که وجود مطلقست غیر از عدم
نیست و عدم لاشئ محضست پس هر آینه درجات جنت هشت
است و درکات جحیم هفت چون دوزخ نتایج ظلم و انحراف از عدالتست
فرمود که چنان کز ظلم دوزخ شد پدیدار بهشت آمد همیشه عدل را جاه چون
ثمره و نتیجهٔ اعتدال قرب و رحمت حضرت ربانیست فرمود که
جزای عدل نورست و رحمت تجلیات رحمت نامتناهی آمد سزای ظلم لعن

ظلمت

ظلمت آمد چون مظهر حسن تناسب و تعادل اجزاست فرمود که
ظهور نیکوی در اعتدالست ه عدالت جسم را اقصی الکمالست ه
مرکب چون شود مانند یکچیز ه ز اجزا دور گردد فعل و تمییز چون
در صورت ترکیبی به سبب تعدیل و مساوات وحدت جمعی پیدا
آید میفرماید که بسیط عقول الذاتست نفوس مانند مناسبت کرده ه
میان این و آن پیوند کرده ه چون در این صورت مذکوره که عبارت
از تعلق آن نفس مجرده است باین بدن فرمود که ز پیوندی
که از ترکیب اجزاست ه که روح از وصف جسمیت مبراست ه
چون بیان فرمود که پیوند روح و جسم نه بطریق ترکیبست بلکه
تعلقست میفرماید که چو آب و گل شود یکباره صافی ه رسد
از حق بدو روح اضافی ه چون تعلق روح ببدن به سبب تسویه
اجزاست فرمود که چو یابد تسویه اجزای ارکان ه درو گیرد فروغ عالم
جان ه چون فرمود که بعد از تسویه و تعدیل اجزای ارکان فروغ
عالم جان درو میگیرد بطریق تشبیه میفرماید که شعاع جان
سوی تن وقت تعدیل ه چو خورشید و زمین آمد بتمثیل و تمثیل
این تمثیلست در بیان انکه تعلق روح با بدن تعلق تدبیر و تصرف
است نه حلول و ترکب که میان دو جسم مفروض میگردد چنانچه میفرماید
که اگر چه خور بچرخ چارمین است ه شعاعش نور تدبیر زمین است

یعنی اگرچه آفتاب بچرخ و فلک چهارم است و بعد مکانی میان آفتاب
کرهٔ زمین واقعست فاما شعاع آفتاب نوریست که تدبیر و تصرف
در زمین می نماید چون بسبب او انواع کیفیات و حالات در عناصر
پیدا می آید که در آفتاب باقی کواکب آن کیفیات و حالات
نبود نیست طبیعتهای عنصر عناصر اربعه نزد خود طبیعت و قوت
خاصه است طبیعت در مقابل اراده است طبایع عناصر آتش حار
یابس و هوا حار رطب و آب بارد رطب و خاک بارد یابس است
نیست ٥ کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست ٥ یعنی حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست در نزد خور یعنی آفتاب نیست بلکه کواکب
مطلق و فلکیات گرم و خشک و سرد و تر نیستند و اینها طبایع عناصرند
و فلکیات ازین طبایع مبرا اند چون بسبب تاثیر آفتاب و کواکب
و شعاعات ایشانست که طبایع والوان در عناصر ظاهر میشود
فرمود که عناصر جمله ازوی از تاثیر آفتاب گرم و سرد است ٥ سفید و
سرخ و سبز و آل و زرد است ٥ چون تاثیر آفتاب بسبب شعاع
در عناصر جاریست فرمود که بود حکمش روان چون شاه عادل ٥
که نه خارج توان گفتن نه داخل ٥ یعنی حکم آفتاب و شعاع او در عناصر
روان و ساریست بوجهیکه کیفیت آن محسوس نیست و تشبیه روانی
حکم آفتاب در عناصر ذاتی حکم شاه عادل فرموده چه هر چند شاه عادل

حکم

حکم میفرماید چون اورا ظلم و جور نیست و اشعهٔ آفتاب نه داخل طبایع
عناصرند و نه خارج چه اگر خارج بودی تاثیر نبودی و اگر داخل بودی
تجزی و انقسام لازم آمدی و حال آنکه آن شعاع بحسب ذات
خود منقسم و متکثر نمیشود چون بیان تاثیر مشبه به با وجود عدم
حلول و بعد مکانی نمود اشارت به تطبیق مشبه کرده میفرماید
چو از تعدیل شد ارکان اجزای ارکان عناصر موافق ٥ ز حسنش
عدالت نفس ناطقه گویا گشت عاشق ٥ تعلق روح با بدن تعلق
عاشق و معشوقست چه عاشق پیوسته با معشوقست و جدا از معشوقست
چون نفس ناطقهٔ مجرده بواسطهٔ مناسبت عاشق آن تعدیل
و تسویه که از اجزای ارکان را در صورت انسانی واقع شده است
گشت و متعلق شد فرمود که نکاح معنوی عقد تصرف افتاد در
دین ٥ جهانرا عالمست نفس کلی ناطقه داد کابین ٥ چون ازدواج
نفس گویا و عدالت صورت انسانی واقع شده فرمود که از ایشان
می پدید آید فصاحت ٥ علوم و معانیست نطق و ادراک و تکلم اخلا
ق و حسنه صباحت ٥ جمالست چون صورت و حقیقت انسانی
بحسب جامعیت صورت و معنی ملاحت لمعهٔ نور وحدت حقیقیست
از جهان بی مثالی ٥ در آمد همچو رند لاابالی ٥ بشهرستان نکویی را
علم زده همه ترتیب عالم را بهم زده گهی بر رخش حسن او شهسوار است

کلی بر نطق تیغ آبدار است ه چون در هر مظهری موسوم باسمی دیگر میگردد
فرمود که چو در شخص است خوانندش ملاحت ه چو در نطق است گویندش
فصاحت ه ولی و شاه و درویش و پیمبر ه همه در تحت حکم او مسخر ه
چون جاذب و متصرف دلهای عارفین و عاشقین در صورت حسنه
بحقیقت حقست فرمود که درون حسن روی نیکوان چیست ه نه آن
حسنست تنها گوی آن چیست ه چون مؤثر بحقیقت غیر از حق
نمی توان دید فرمود که جز از حق می نیاید دلربایی ه که شرکت نیست
کس را در خدایی ه یعنی تصرف در امر و تاثیر در اینها کی شهوت
دل مردم رباید ه که حق گه گه ز باطل مینماید ه مؤثر حق شناس اندر
همه جای ه ز حد خویشتن بیرون شرعا و عرفا منه پای ه حق اندر
کسوت حق بین و حق دان ه حق اندر باطل آمد کار شیطان ه
حکم کلی آنست که مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی
دین حق و عادت ارباب کمالست و ملاحظه حق حقیقی در صورت
باطل شرعی فعل نفس و شیطان و اهل طبیعت و هواست
چون از بیان قاعده که بر جواب سوال سابق ترتیب گردانیده
بود فارغ شد فرمود که سؤال ه چه جزو است آنکه او از کل فزو
ن است ه طریق جستن آن جزو چون است ه یعنی بطریق
استفسار میفرماید که آن جزو کدامست که از کل زیاده است و طریق

جستن

جستن و پیدا کردن آن جزو مذکور چگونه و بچه نوع است چون محل
سوال معلوم شد فرمود که جواب ه وجود آن جزو دان کز کل
فزون است ه که موجود است کل وین بازگونست ه چون نسبت و
تعینات مقتضی ظهور اختلافات و کثرات اند فرمود که بود موجود را
کثرت برونی ه که او وحدت ندارد جز درونی ه وجود کل ز وحدت
گشت ظاهر ه که او در وحدت جزو است سایر ه چو کل از روی ظاهر
هست بسیار ه بود از جزو خود کمتر بمقدار ه چون وجود واجبی نسبت
با کل موجودات اعتبار جزویه دارد فرمود که نه آخر واجب آمد
جزو هستی ه که هستی کرد او را زیر دستی ه ندارد کل وجودی در حقیقت ه
که او چون عارضی شد بر حقیقت ه چون وجود مطلق من حیث
النسبت واحد کثیر نماست فرمود که وجود کل کثیر واحد آمد ه کثیر از
روی کثرت مینماید ه چون هیئة اجتماعی موجودات ممکنه فی الحقیقة
نسب و عرض شد فرمود که عرض شد هستی کان اجتماعیست ه عرض
سوی عدم بالذات ساعیست ه بهر جزوی ز کل کان نیست گردد ه کل اندر
دم ز امکان نیست گردد ه جهان کلست و در هر طرفة العین ه عدم گردد
ولا یبقی زمانین ه و پس هر آینه عالم بمقتضای عدمیت ذاتی خود لحظه
فلحظه نیست میگردد و بتجلی فیض رحمانی هست میشود فلهذا فرمود
که دگر باره شود پیدا جهانی ه بهر لحظه زمین و آسمانی ه چون در هر آنی

وزمانی درعالم بحسب اقتضای ذاتی وتغییر وضعی متغیر ومتبدل است
فرمود که بهر ساعت جوان وکهنه پیرست ٥ بهردم اندرو حشر ونشر است ٥
یعنی عالم بهر ساعت وهر لحظه باعتبار لبس وجود تازه جوانست وباعتبار
آنکه فیض وجودی براو تیره واحده است وپیوسته وجود واحد دیده می
شود کهنه پیرست پس البته عالم هردم جوان وکهنه پیر باشد وهردم
وهر نفس اندر عالم حشر ونشر است حشر یعنی جمعیت ونشر بسط واظها
راست یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات عالم نیست میگردد ورجوع
بوحدت حقیقی می نماید وهمه اشیا شئ واحد میگردد حشر است یعنی
جمعیت وتفرقه نمی ماند وباعتبار تتالی وتوالی فیض رحمانی وامداد و
جودی وشئونات ذاتی وتجلی اسمائی چون آن حقیقت واحده
هر لحظه وهردم بصورت جمیع کثرات وتعینات عالم ظاهر میگردد ونشر است
که عبارت از بسط واظهار است چه پیوسته از کثرت بوحدت میرود
وازوحدت بکثرت می آید وایما درجهان این عروج ونزول که مستلزم
حشر ونشر است واقعست چون جمیع ذرات موجودات علی الدوام
متغیر ومتبدل اند فرمود که دراو چیزی دو ساعت می نپاید ودرآن
لحظه که می میرد بزاید ٥ چون این سخن که فرمود که جمیع اشیا هر لحظه
مردن وزاییدن دارند موهوم آن بود که مگر قیامت کبری عبارت
از همین حالت ورفع آن توهم امیفرماید که دراو چیزی دو ساعت می نپاید

ولیکن طامة الکبری جمیع کثرات وتعینات درآنر وزنیست کردد نه نیست ٥
که این یوم عمل آن یوم دین است ٥ ازان تا این بسی فرقست زینهاره
بنادانی مکن خودرا گرفتاره چون نسبت انتفاء وتجدد تعینات عالم
بالطامة الکبری نسبت اجمال وتفصیلست فرمود که نظر بکشای در تفصیل
واجمال ٥ نگر در ساعت وروز ومه وسال ٥ تشبیه احوال آفاق که عالم را
داست باانفس نموده میفرماید که تمثیل این تمثیلست جهة توضیح
تغیرات وتبدلات عالم که هر طرفة العین واقعست ودر قیامت
کبری واقع خواهد شد فلهذا امیفرماید که اگر خواهی که اینمعنی بدانی ٥
تراهم هست مرگ وزندگانی ٥ یعنی اگر میخواهی که بدانی وبشناسی که فنا
وتجدد عالم در هر طرفة العین غیر طامة الکبری است وکیفیت هر یکی
چگونه است قیاس باحوال نما که تراهم مرگ وزندگانی هست مرگ
عبارت از تفرق هیئة اجتماعی وتکون وخفاست وحیات عبارت
از آگاهی وشعور وظهور وبروز چنانچه حیات حسی ومعنوی میباشد
ممات نیز حسی ومعنویست ودر هر مرتبه که اعتبار نمایی حیات وممات
مقابل یکدیگرند چون هیئة اجتماعی انسان منتخب جمیع عوالمست
میفرماید که زهرچه درجهان از زیر وبالاست ٥ مثالش در تن وجان تو
پیداست ٥ چون عالم قطع نظر از انسان نموده ماننده بدنیست که حقیقة
انسانی روح وجان اوست میفرماید که جهان چون تست یک شخص معین

تو او را کشته چون جان او ترا تن ٥ یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان
یکشخص معین است و چنانچه انسان را بدنی و روحیست و حیات و کمال
بدن مترتب بر روحست و بدن بی روح بمثابه جماداست عالم نیز نسبت بایشان
مانند بدنست و انسان روح او چون وجه مناسبت و مشابهت میان
عالم و انسان بیان نمود میفرماید که سه گونه نوع انسانرا ممات است ٥ یکی
هر لحظه و ان برحسب ذاتست ٥ موت عبارت از عدم شعور و خفاء کمو
نست یعنی نوع انسانرا سه گونه و سه نوع مرگست یکی از آن سه گونه
مرگ آنست که هر لحظه و هر ساعت و در هر طرفة العینی بحسب
اقتضای ذاتی ممکن که لازم امکانیه است انسانرا واقعست که بحکم
کل شیء هالک ای هالک دایما لانه هالک فی وقت من الاوقات
که در هر زمان بحسب آن اقتضا نیست میگردد و بمقتضای بل هم فی
لبس من خلق جدید بتجلی نفس رحمانی بحسب خلع و لبس در هر لحظه
هست میشود و از غایت سرعت تجلی وجودی ادراک انعدام نمیکنند
و علی الدوام وجود واحد مرئیست چون اشاره بنوع اول نمود موت
میفرماید که دوم زانها ممات اختیاریست ٥ سیوم مردن مراو را اضطراریست ٥
و آن موت عبارت از قمع هوای نفس و اعراض از لذات جسمانیست و
مشتهیات نفسانی و مقتضیات طبیعت و شهواتست امام جعفر
صادق علیه السلام میفرماید که الموت هو التوبة قوله تعالی فتوبوا الی بارئکم

فاقتلوا انفسکم و هر که اجتناب از لذات و شهوات و آرزوی نفسانی
نمود البته نفس خود را کشته است و موتوا قبل ان تموتوا اشاره باین
موت اختیاریست و نوع سیم مرگ اضطراریست که انسانرا واقع میشود
که عبارت از مفارقت روح است از بدن و این موت شامل جمیع
حیوانات است چون هر حیاتی را مماتی و هر مماتی را حیاتی در مقا
بلست فرمود که چو مرگ و زندگی باشد مقابل ٥ سه نوع آید حیاتش
در سه منزل ٥ نوع اول حیاتیست که در هر طرفة العین بتجلی نفس رحمانی
و امداد وجودی متواتر میرسد و این حیات در مقابل مماتیست که در
هر زمان بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات
را واقعست و این شامل مراتب وجود مخصوص نشاء ظهوراست
و نوع دویم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات
نفسانی و اتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات
در مقابل ممات اختیاریست و نوع سیم حیاتیست در برازخ
مثالی و ملکوتی بحسب حال هر مرده که کما تموتون تبعثون و این
حیات در مقابل ممات اضطراریست که عبارت از قطع تعلق
روحست از بدن عنصری و انحلال طبیعت و بحکم النوم اخ الموت
خواب نمودار و انموزجیست ازین موت که کما تنامون و کما تستیقظون
تبعثون چون مرگ اختیاری مخصوص انسان است میفرماید که

جهانرا نیست مرگ اختیاری ٥ که آنرا از همه عالم تو داری ٥ بدانکه موت
اختیاری وسیلهٔ معرفتست که مقصود ایجاد است وآن معرفت
مخصوص نشاهٔ انسانیست چون تمامت موجودات در موتی که
بحسب اقتضای ذاتی ممکن در هر طرفة العینی واقعست با انسان
شریکند فرمود که ولی هر لحظه میگردد مبدل ٥ در آخر هم شود مانند اول ٥
بازاشاره بموت اضطراری که در قیامت کبری عالمرا واقع خواهد شد
کرده فرمود که هر آنچه کرد اندر حشر پیدا ٥ ز تو در نزع میگردد هویدا ٥ یعنی
حالهایی که در قیامت کبری که نسبت با جمیع اشخاص وانواع واجناس
موجودات واقع خواهد شد از طی آسمان وتبدل زمین وتکویر
آفتاب وانتشار کواکب وغیره از تو که انسانی ونسخهٔ منتخب
عالمی در هنگام نزع وجدا شدن روح از بدن نمود از آنجا الها هویدا
وآشکار میگردد زیرا که حالهایی که در وقت مرگ که بحکم من مات
فقد قامت قیامته معبر بقیامت صغریست از انسان ظاهر میگردد
مشابه ومحل قیامت کبریست که نسبت با جمیع موجودات واقع خواهد
بود چه تطابق حقیقت جامعهٔ انسانی با جمیع مراتب موجودات
امریست ثابت ومحقق چون اشارة به مناسبت انسان صغیر
با انسان کبیر که عالمست نمود شروع در تطبیق اجزای هر یک با آن دیگر
کرده میفرماید که تن تو چون زمین سر آسمانست ٥ حواست انجم وخورشید

جان.

ظاهر

جانست ٥ یعنی تن انسان چون در انفس بمثابهٔ زمین است
در آفاق وسر انسان وپردهای او در انفس بمثابهٔ آسمان وطبقهای
اوست در آفاق وحواس باصره وغیره که آلت ادراکند در انفس
بمثابهٔ کواکب اند در آفاق به مناسبت وبا النجم هم یهتدون وجان
وروح انسان در انفس بمثابهٔ آفتابست در آفاق که چنانچه عالم
بنور آفتاب منور است وجود انسانی بنور خورشید جان منور
به انوار حیات وعلم وکمالست وچنانچه هر چه در زمین از معادن
ونباتات ظاهر میشود بواسطهٔ شعاع آفتابست هر کمالی که از بدن
انسانی ظهور می یابد بواسطهٔ تابش پرتو خورشید جان وروح
انسانیست چون اشارت بتطابق بعضی اجزای انسانی
با بعضی اجزای عالم نمود در بیان تتمهٔ آن میفرماید که چو کوهست
استخوانهایی که سختست ٥ نباتست موی اعضا چون درختست ٥
یعنی در انفس استخوانها بمثابهٔ کوهست در آفاق چه وجه مناسبت
بینهما سختی است ودر انفس موی انسان بمثابهٔ نباتست در آفاق
ودر انفس دست وپا که در طرفین انسان واقعند بمثابهٔ درختند
در آفاق ؛ علی هذا اخلاط اربعه در انفس بمثابهٔ عناصرند وآب
دهن وبینی وچشم وگوش وطعوم ایشان در انفس بمثابهٔ دریا
ها وطعوم آبها اند در آفاق چون از بیان تطبیق اجزاء بدن

انسانی با اجزاء عالم فارغ شد شروع در تطابق احوال قیامت
کبری با احوال موت انسانی که قیامت صغری است مناسب آنچه
در نصوص قرآنی وارد است نموده میفرماید که تنت در وقت مردن
از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت اشاره به آیه اذا
زلزلت الأرض زلزالها یعنی چنانچه در طامة الکبری زمین
آفاقی بزلزله و اضطراب می افتد در انفس تن انسان که بمثابه
زمین است در وقت مردن از ندامت و پشیمانی که چرا آنچه
غرض ایجاد بود حاصل نکرده ام و بواسطه عوایق جدائی و
علایق جسمانی از مقصد اعلی و مطلب اسنی غافل بوده ام
در لرزه و اضطراب و تزلزل آید و به نایافت مقصود حقیقی
پریشان و مضطرب باشد و این معنی نسبت با شخاصی است
که کمال تمام حقیقی در حالت حیات حسی کسب ننموده اند به
فقدان آلت بدن تحسر بر فوت مطلوب می برند چون از بیان
زمین انفسی که بدن است و تطابق آن با زمین آفاقی فارغ
شد در تطبیق احوال افلاک و انجم آفاقی با انفسی نموده شروع
میفرماید که دماغ آشفته و جان تیره کرده حواست همچو انجم خیره کرده
یعنی دماغ که مرکز روح انسانیت و بواسطه آنکه از جمله اجزاء
سر است بمثابه آسمان است آشفته گردد و بحکم اذا السماء انفطرت

واذا السماء

واذا السماء انشقت آشفتگی عبارت از انشقاق است که روح انسانی
از او زایل شود و جان که در آفاق بمثابه آفتاب است بحکم واذا الشمس
کورت تیره و تاریک گردد بواسطه الم جدایی و ازالت از بدن و
حواست که در انفس به مثابه کواکب آفاقند مانند انجم بحکم واذا النجوم
انکدرت خیره گردند و روشنایی ایشان زوال پذیرد و از محل خود
فرود آیند و از اعمال خویش باز مانند و از ظهور بکمون روند چون
از تطبیق افلاک و انجم آفاقی و انفسی فارغ شد میفرماید
گردد از خوی همچو دریا ه تو در وی غرقه گشته بی سر و پا ه یعنی مسامات
و منافذ و مفاصل تو از بسیاری خوی و عرق که بواسطه صعوبت
جان کنش پیدا شده باشد مطابق واذا البحار فجرت مانند
دریا روان گردد و تو در آن دریا غرق و بی سر و پای باشی و از صعوبت
جدا شدن روح از بدن غرق عرق گشته بیخود و سرگردان و گرفتار
بوده مثال شخصی باشی که در دریا غرق شده باشد و کسی فریاد
رسی وی نتواند کرد چون جدا گشتن روح از بدن در غایت صعو
بت فرمود شود از جان کنش ایمرد مسکین ه زسستی استخوانها
پشم رنگین ه یعنی از سختی جان کنش و زحمت و صعوبت
آن ایمرد فقیر مسکین دردمند گرفتار از غایت ضعف و سستی استخوا
نهای تو که بمثابه کوه بود بحکم وتکون الجبال مانند پشم رنگین شده

واز هم جدا کرده ست وبی ثبات وبی اعتبار کردد چون اشاره
بسستی استخوانها نمود میفرماید که بهم پیچیده کردد ساق باساق ه
همه جفتی شود از جفت خود طاق ه یعنی از غایت درد واضطراب
بموجب والتفت الساق بالساق ساق راست باساق چپ
پیچیده کردد چه صعوبت وکراهت مفارقت نفس از بدن زیاده
از آنست که بوصف آید وهر جفتی که هست از جفت خود بحکم یوم
یفر المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرء منهم یو
مئذ شان یغنیه طاق شود وجدا کردد وچنان اسیر رنج نزع
باشد که پروای زن وفرزند وغیره هیچ نداشته باشد چون این
احوالی که ذکر رفت مقدمه مفارقت روح از بدنست ومطا
بقت میان قیامت صغری وقیامت کبری حاصلست فرمود که
چو روح از تن بکلیت جدا شد ه زمینت قاع صفصف لا ترشد ه
یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود وبکلیت قطع
تعلق کرده جدا شد هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها وتلها
از زمین برداشته میشود وزمین هامون وراست میکردد وهیچ ارتفاع
وانحطاط نمی نماید که ویسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی
نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا ولا امتا در قیامت
صغری که بعد از موت اضطراریست زمین بدن انسانی قاع صفصف

یعنی

یعنی هموار راست که لا تری عوجا فیها ولا امتا شود قاع وصفصف هرجا
زمین هموار کرده را می نامند وامت مکان مرتفع وتلال صغار را
میکویند یعنی نه کجی انخفاض باشد ونه ارتفاع زیرا که اختلاف
اعتدال وانحراف وصحت ومرض ومزاج قوی بر طرف کشته ویکسان
شده است چون غرض تطابق احوال انسانیت با احوالی که
که عالم را در قیامت کبری واقع خواهد شد فرمود که بدینمنوال باشد
حال عالم ه که تو در خویش می بینی در آن دم ه یعنی بدینمنوال ونوع که تو
در وقت نزع ومردن در خود می بینی از انشقاق آسمان وتکویر
آفتاب وانتثار کواکب وتفجیر بحار وپاره پاره شدن جبال وجدا
شدن هر جفتی از جفت خود وبرخواستن تلال ووهادها از روی
زمین در قیامت کبری احوال عالم بعینه چنین خواهد بود وجمیع
موجودات بتجلی قهاری ومیتی ومعیدی حق بفناء ذاتی اصلی
خود وصول خواهند یافت ووحدت حقیقی بی حجاب کثرت ظاهر
خواهد شد واز خود خواهد پرسید که لمن الملک الیوم خود جواب
خواهد فرمود که لله الواحد القهار بلکه علی الدوام نزد اهل کشف وشهود
اینحال واقعست بنیا وشنوا میخواهد که ببیند وبشنود چون غیر
حق بحقیقت فانی وعدمست فرمود که بقا حقراست باقی
جمله فانیست ه بیانش جمله در سبع المثانیست ه بدانکه بقا بحقیقة

حقراست واطلاق بقا بر غیر حق که مظاهرند بواسطهٔ ظهور حقست بصورت
ایشان ومظاهر فی حدّ ذاتها فانی وعدمند ودر قیامت کبری این نمود
هستی که دارند همه نیست خواهد شد وبیان فناء عالم بکلّی در سبع المثانی
که کلام الله مراد است مذکور است وشایبه در آن نزد مؤمنان نیست
چون فرمود که بیان بقاء حق وفناء غیر در قرآن مذکور است اشارت
بآن آیات نموده میفرماید که بکلّ من علیها فان بیان کرده نفی خلق
جدید هم عیان کرده چون مشابهت ومناسبت آدم با عالم ثابت
ومحقّق است فرمود که بود ایجاد واعدام دو عالم چو خلق وبعث
نفس ابن آدم ه همیشه خلق در خلق جدید است ه وگرچه مدّت عمرش
مدید است ه همیشه فیض وفضل حقتعالی ه بود در شان خود اندر تجلّاه
از آنجانب بود حق بواسطهٔ ایجاد وتکمیل ه وزینجانب عالم بحسب اقتضای
ذاتی بود هر لحظه تبدیل ه چون نشأه آخرتیان در غایت اعتدال
وتناسب وتوافقند فرمود که ولیکن چون گذشت این طور دنیا ه بقای
کل بود در دار عقبا ه چون هر موجودی از موجودات البتّه صورتی
وحقیقتی دارند فرمود که هر آن چیزی که بینی بالضّرورت ه دو عالم دارد
از معنی وصورت ه چون عالم صورت مانع وحاجب مشاهدهٔ عالم
معنیست فرمود که وصال اوّلین بود در هستی این نشأه عین فرقت ه
مرآن دیگر ز عند الله باقست ه از آن دیگر عالم معنی مراد است چون اطلاق

اسم

اسم بقا بر مظاهر بواسطهٔ ظهور وجود است بصورت ایشان فرمود که
بقا اسم وجود آمد ولیکن ه بجایی کان بود سایر منجلی وظاهر چو ساکن ه
قطع نظر از ظهور وبر قرار است چون وقتیکه تجلّی وجه باقی در مظاهر
ومجالی متواقعه باشد بقا که اسم وجود هست ظاهر است در آن مظهر
ظهور می نماید فرمود که مظاهر چون فنند بر وفق ظاهره در اوّل می نماید عین
آخره چون فرمود که در نشأه صوری کمل البتّه احوال معنوی مینماید
اشارت به تحقیق احوال اخروی که انبیا علیهم السّلام بیان کرده اند
نموده میفرماید که هر آنچه آن هست بالقوّه درین دار ه بفعل آید در
آنعالم بیکبار قاعدهٔ در بیان تشکّل وتمثّل ملکات نفسانی
وبدنیست فلهذا فرمود که ز تو هر فعل کاوّل گشت صادر ه بدان کردی
به بارچند قادر ه بهر باری اگر نفعست وگر ضرّ ه شود در نفس تو چیزی
مدّخره ملکه وتعلّق گردد بعادت حالها مخفی گردد به مدّت میوها
خوشبوی گردد از آن عادت وحمات رست ومعاودت آموخت
انسان پیشهارا وزان عادت ترکیب کرد اندیشهارا همه احوال وافعال
اقوال مدّخره مخزون هویدا گردد اندر روز محشر چو عریان گردی از پیرا
هن تن ه قطع روح از بدن شود عیب وهنر یکباره روشن ه تنت باشد
ولیکن بی کدورت ه که بنماید از وچون آب صورت ه همه پیدا شود آنجا
ضمایر ه فرو خوان آیهٔ تبلی السّرایر ه چون در عالم محشر بمقتضای یحشر النّاس

علی نیا تهم هر صفت که در دنیا بر او غالب بوده باشد آن صفت در آن عالم
بصورت پیدا میشود فرمود که دگر باره بوفق عالم خاص ه شود اخلاص
تو اجسام و اشخاص ه جان کز قوت عنصر در اینجاه موالید سه گونه گشت
پیداه همه اخلاق تو در عالم جان ه برزخ مثالی کهی انوار گردد گاه نیران ه
تعین برتفع گردد ز هستی ه نماند در نظر بالا و پستی ه نماند مرگ تن در دار
حیوان ه بیک رنگی برآید قالب جان ه بود پا و سر و چشم تو چون دل ه
شود صافی ز ظلمت صورت دل ه چون جمیع احوالی که بعد از مرگ طبیعی
واقع خواهد شد بسبب مرگ اختیاری عارفان واصل را حاصلست
شروع در بیان احوال نموده میفرماید که کند هم نور حق بر تو تجلی ه ببینی
بیجهت حق را تعالی ه دو عالم را همه بر هم زنی تو ه ندانم تا چه مستیها کنی
تو ه چون عارفان واصل در مکاشفات بی تاویل می بینند که حضرت
حق عم نواله ساقی شده شراب بایشان میدهد فرمود که سقاهم
ربهم چه بود بندیش ه طهوری چیست صافی گشتن از خویش ه چون
لذت مشاهده جمال ذو الجلالی و شراب طهور برتر از لذت حسی و وهمی
و عقلیست میفرماید که زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی دولت
زهی حیرت زهی شوق خوش آندم که ما بی خویش باشیم غنی مطلق و
درویش باشیم نه دین نی عقل و نی تقوی نه ادراک فتاده مست
و حیران بر سر خاک بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوة

نگنجد

باخویشی (بدل)

٤١

مستم نه از وی (بدل)

نگنجد ه چو روییت دیدم و خوردم از آن می ه ندانم تا چه خواهد شد پس
از وی ه پی هر مستی باشد خماری ه درین اندیشه دل خون گشت
باری ه سؤال غرض ازین سؤال آنست که چون در مراتب
ظهور مظهر و ظاهر شی واحد ند و از یکدیگر انفصال ندارند چگونه
ایشان از همه ممتاز میکردند که حق ظاهر را قدیم و مظهر را محدث
می نمایند چنانچه تصریح باین معنی نموده میفرماید که قدیم و محدث
از هم چون جدا شد ه که این عالم شد آن دیگر خدا شد ه جواب
این جوابیست بنا بر معتقد طایفه موحده که غیر واجب الوجود را
امور اعتباری و نمود بی بود و صور خیالیه داشته اند فلهذا می
فرماید که قدیم و محدث از هم خود جدا نیست ه که از هستیست باقی
دایما نیست ه همه آنست و این مانند عنقاست ه جز از حق جمله اسم
بی مسماست ه چون نزد اهل تحقیق و یقین قلب حقایق غیر
واقع و محالست فرمود که عدم موجود گردد این محالست ه وجود
از روی هستی لا یزالست ه نه آن این گردد و نه این شود آن ه
همه اشکال گردد اشکال گردد بر تو آسان ه یعنی نه قدیم محدث
میشود و نه ممکن واجب میگردد و الا قلب حقایق لازم می آید جهان
خود جمله امر اعتباریست ه چو از یک نقطه کاندر دور ساریست ه برو
یک نقطه آتش بگردان ه که بینی دایره از سرعت آن ه یکی گردد شمار

آید بنا چاره نگردد واحد از اعداد بسیاره حدیث ماسوی غیر حق الله را
رها کن ه بعقل خویش منوّر بنور قدس ایزد احد تا ز ازان جدا کنی ه
چه شک داری درین کین چون خیالست ه که با وحدت دوی عین
محالست ه عدم مانند هستی بود یکتاه همه کثرت ز نسبت گشت پیداه
ظهور اختلاف و کثرت شان ه شده پیدا اعیان ثابته ز بوقلمون ا
مکان ه وجود هر یکی چون بود واحده بوحدانیت حق گشت شاهده
سؤال این سؤالیست از تحقیق حقایق و معانی معقوله که
ارباب کشف و شهود تعبیر ازان بصور محسوسه فرموده اند تا آن
مخدرات ابکار مشاهدات از نظر نامحرمان مستور مانند فلهذا فرمود
که چه خواهد مرد معنی زان عبارت ه که دارد سوی چشم و لب اشاره ه
یعنی جماعتی که از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی و حقیقت
رسیده اند و از اهل تحقیق و یقین گشته و شهباز بلند پرواز
ایشان بآشیان صورت منزل نمی سازد از عبارت چشم و لب
چه میخواهند و اشارت بچه معنیست که بلفظ چشم و لب مقصود
ایشانست و چون این جماعت مقید بدام و دانه نیستند فرمود که
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال ه کسی کاهل مقامات و احوال ه
یعنی از عبارت رخ که روست و زلف و خط و خال کسی که از مرتبه
خود صورت محسوسه عبور نموده صاحب مقامات و احوال معنوی

کشته است

کشته است چه میجوید چون این مذکورات مجموع از لوازم صورتند و مقا
مات و احوال معنوی ورای عالم صورتست پس هرآینه ایشانرا مقصود
از این الفاظ معانی خاص خواهد بود که جز اهل ذوق و وجدان
مطلع بر آن نباشند و مراد ازین سؤال اظهار آن معانیست
فرمود که جواب هر آن چیزی که در عالم عیانست ه چو عکسی ز آ
فتاب آن جهانست ه ذات و صفات و اسماء الهی جهان چون
زلف و خال و خط و ابروست ه که هر چیزی بجای خویش نیکوست ه
در صورت جامعهٔ انسانی که خلاصه و زبدهٔ صور اکوانیست چشم
و لب و زلف و خال و خط که موجب کمال نشأهٔ انسانیه
و بدون اینها در صورت انسان نقص است هر یکی البته نمودار
و مظهر خاص ذات واحد حقیقی باشد و مشابهت و مناسبت
اگر بوجه ما باشد میان ایشان متحقق خواهد بود بدانکه چشم
اشارت است بشهود حق و اعیان و استعدادات ایشانرا
و آن شهودیست که معبر بصفت بصیری میگردد و صفات از آن رو
که حاجب ذاتست معبر به ابرو میگردد و لب اشارت بنفس رحمانی
که افاضهٔ وجود بر آن اعیان می نماید و زلف اشارت به تجلی
جلالیست در صور مجالی جسمانی و خط اشارتست به ظهور آن
حقیقت در مظاهر روحانی و رخ اشارت بحقیقت من حیث

هی هی است که شامل خفا و ظهور و کمون و بروز است و خال اشارت
بنقطهٔ وحدت من حیث الحق که مبدا و منتهای کثرات است که منه بدا
والیه یرجع الامر کله و مناسبت بینهما ظاهر است چه خال بواسطهٔ سیاهی
مشابه بمتو غیبیه است که ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفیست که لا یراه
الا الله و لا یعرف الله الا الله چون بر سبیل اجمال اشارت بجواب سؤال
فرمود شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که تجلی که جمال و که جلالست
رخ و زلف آنمعانی را مثالست صفات حقتعالی لطف و قهر است
رخ و زلف بتان زان دو بهره است چو محسوس آمد آن الفاظ مسموع
نخست از بهر محسوسند موضوع ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند
مر او را لفظ غایت هر آنمعنی که شد از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی
یابد او را چو اهل دل کند تعبیر معنی بمانندی کند تفسیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است که این چون طفل و آن مانند
دایه است به نزد من خود الفاظ ماول بر آنمعنی فتاد از وضع لفظ
اول به محسوسات خاص از عرف عامست چه داند عام کان
معنی کدامست نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها
را نقل کردند تناسب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ و معنی
گشت نازل ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست و جوی آن
میباش ساکن بر اینمعنی کسی را بر تو دق نیست که صاحب مذهب

اینجا

اینجا غیر حق نیست ولی تا با خودی زنهار زنهار عبارات شریعت را
نگه دار چون ارباب طریقت را سه حالت که در آن حالات معانی
که برایشان منکشف شده به عبارات و الفاظ که تعبیر نمایند رخصت
داده اند چه ایشان در آنحالت اختیار خود ندارد و مغلوب تجلی
الهی اند اشاره باشارة بر آن نموده میفرماید که کرخصت دل را
در سه حالت فنا و سکر و انعقاد آنکه حیرت و دهشت و وله و هیمانست
پس دیگر دلالست یعنی اضطراب و غلق است از غایت عشق
و ذوق از جلوه محبوب هر آنکس کو شناسد این سه حالت بداند
وضع الفاظ و دلالت ترا گر نیست احوال مواجید مشو کافر ز نادانی
بتقلید مجازی نیست احوال حقیقت نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف اید دست ناید ز اهل تحقیق مرا این را کشف باید یا تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت لوازم را یکایک کن رعایت بوجهی
خاص از آن تشبیه میکن ز دیگر وجهها تنزیه میکن چو شد
این قاعده یکسر مقرر نمایم زان مثال چند دیگر یعنی چون این
قاعده که رعایت لوازم هر معنی می باید نمود و بوجهی خاص تشبیه می
باید کرد و از وجوه دیگر تنزیه می باید فرمود یکسر یعنی مطلق مقرر و
ثابت شد اکنون جهة تبیین قاعده مثالی چند از هر یکی از آن معانی

ولوازم ایشان بنمایم وازمرتبهٔ اجمال بتفصیل آرم تا خواص ازان بهره‌مند
کردند چون ازبیان قاعدهٔ که موقوف علیه بود فارغ شد شروع در
تفصیل جواب سؤالات نمود میفرماید که اشارة بچشم ولب
نموده چون درسوال چشم ولب مقدّم داشته بود جواب نیز
مقدم کردانید تا جواب بسوال مطابق باشند وچون لوازم وصفات
هریکی ازچشم ولب را قربی باذیکر بود چنانچه دراشارة ظاهر
خواهد کشت هردو را دریک اشارة آورده میفرماید که نکرکز چشم
شاهد چیست بیداه رعایت کن لوازم ابدا آنجاه زچشمش مستی
بیدارخودی وخماره وفراق ازلوازم چشم است خاست بیماری
مستی ه زلعلش نیستی درتحت هستی ه زچشم اوست کرفتاری
بلای فراق ازآثارچشمست دلها مست ومخموره زلعل اوست جانها
جمله مستوره زچشم او درفضای استغنای حق عالم ومافیه را تماشی
نیست همه دلها جکرخواره لب لعلش شفای جان بیماره بچشمش
کرم ومردی ازلوازم مستی چشم است کرچه عالم درنیایه لبش هر
ساعتی لطفی نمایه دمی ازمردمی دلها نوازده دمی بیچارکان را چاره
سازده بشوخی جان دهد درآب ودرخاک ه بدم دادن زندانش
برافلاک ه متعلق کردانیدن روح مجرد بابدن کثیف باوجود
عدم مناسبت ازمقتضای شوخیست که ازلوازم چشم است

انقم

ازوهرغمزه دام ودانه شده وزوهرکوشه میخانه شده چون کرفتاری
محنت واسیری دام بلا ازآثار ولوازم چشم است زغمزه میدهد هستی
بغارت ه ببوسه میکند بازش عمارت ه ازمقتضای اسمائیست
که درعالم هرنفس هست ونیست میشود زچشمش خون مادرجوش
دایم ه زلعلش جان ما مدهوش دایم ه چون کرفتاری دام فراق و
شدت اشتیاق لسبب استغناست که ازلوازم چشم است بغمزه
چشم او دل می رباید ه بعشوه لعل او جان می فزاید ه چون دلربایی
ازلوازم چشمست چو ازچشم ولبش جویی کناری ه مراین کوید که نه آن
کوید آری ه چون منع وقبول ازلوازم چشم ولبست چون قهر وافنا از
لوازم چشمست فرمود که زغمزه جلال وقهر عالمی را کار سازده نیست
ببوسه جمال ولطف هرزمان جان خلعت هستی می نوازد چون
اماتت ازلوازم چشم واحیا ازآثار لب جان بخشی اوست فرمود که
ازویکغمزه و تجلی جلالی قبول نیستی نمودن جان دادن ازماه وزاو
یک بوسه و تجلی جمالی درمقام هستی استادن ازماه چون امات
واحیا ازآثار چشم ولبست فرمود که زلمح نظر بیصر وکرشمه تجلی جلالی
بالبصر شد حشر عالم ه زنفخ ازلوازم لبست روح پیدا کشت آدم ه
چون چشم ولب را قربی درلوازم وآثار وصفات هست میفرماید که
مستی
چو ازچشم ولبش اندیشه کردند ه جهانی می پرستی پیشه کردند یعنی از

محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بحکم فاحببت ان اعرف واز مقتضای
ذاتیت و شراب هستی حقیقی وجوبی که ساقی فخلقت الخلق در جام
نیستی ریخته است چون اندیشه و تفکر کردند بجب تاثیر آن مستی
در جمیع موجودات عینی جهانی می پرستی پیشه کردند چون هستی
موجودات بحقیقت نمودی بود و وهم و خیالست می فرماید که
بچشمش در نیاید جمله هستی ٭ در او چون آید آخر خواب و مستی ٭
یعنی در نظر بصری حق جل و علا هستی عالم در نمی آید و وقعی
و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از اشیاء محقق و ثابت الو
جود مشهود نمیگردد و هستی عالم مانند خوابیست که نایم بیند و مطابق
واقع نباشد با مثال مستی و غفلتی که نابود را بود می شمارد و آنحضرت
ازین هر دو منزه و مبرا است که لا تاخذه سنة و لا نوم پس هر آینه
که در نظر علمی او جمله هستی را قدری نباشد و بچشمش در نیاید
وجود عالم بی اعتبار و خیالات است باطله فرمود که وجود ما همه
مستیست یا خواب ٭ چه نسبت خاک را با رب الارباب ٭ چون اشارة
به بی اعتباری ما فرمود استدراک آن نموده میفرماید که خرد دارد ازین
صد گونه اشگفت ٭ ولتصنع علی عینی هم اگفت ٭ یعنی اگرچه وجود
ما را در نظر شهود علمی حق قدری و وجودی نباشد فاما خرد خورده
دان ازین معنی صد اشگفت و فرح و سرور دارد که حضرت باری

در کلام

در کلام مجید با موسی ع خطاب میفرماید که والقیت علیک محبة منی و لتصنع
علی عینی یعنی من که خداوندم القاء محبت خود کردم و ترا محبوب خود
ساختم تا بسبب محبوبی من محبوب همه کس شدی چنانچه فرعون
نیز ترا دوست داشت و لتصنع علی عینی و تو ساخته و پرورده از زمان
طفولیت تا بلوغ بر چشم شدی بعضی از مفسران تاویل عین بحفظ
و نگهبانی حق کرده اند که از لوازم ملاحظهٔ عینی است پس ازین آیه
ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری و وقعی باشد و چون تواند
که نباشد که در تجلیات افعالی و ظهور احکام صفاتی چنانچه
منبع فیض و تاثیر که حقیقت لابد است اعیان قابله که قبول تاثیر نماید
لابد است تا تجلیات اسمائی ظهور یابد و قابلیت و استعداد ظهور
تمامت اسماء و صفات و الهی بجز در حقیقت انسانی متصور نیست
پس چون مجلای تجلی حق بوجوه جمیع اسمائی و صفاتی انسان
کامل باشد هر آینه و لتصنع علی عینی بود مقصود آفرینش باشد
و از معنی این حدیث قدسی که یا بن آدم انی لک محب فبحقی
علیک کن لی محبا قدر و احترام انسان در بارگاه حضرت قدسی
مشاهده می باید نمود و از خود غافل نمی باید بود و تامل بحقیقت من
عرف نفسه فقد عرف ربه کما ینبغی باید کرد تا مخدرات حقایق و معانی
و کمال که در پردهٔ نشأهٔ انسانی مستورند نقاب عزت از رخ براندازد

وخود را در نظر محرمان جلوه دهند چون اشارت باب شارت چشم ولب
باتمام رسید بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید که اشارة بزلف
چون لوازم زلف که اشارت بتجلی جلالی فرموده بود در مراتب تنزلات
وظهورات بسیار است درین اشارت بدیکی ایمائی با حسن صورت
وظاهر بلاغت میفرماید اول بجهت آنکه تعینات وکثرات ممکنات را
بنابر اختفاء وجه ذات در حجاب تعینات مشابهی بازلف ثابت
میفرماید که قاعدة حدیث زلف جانان بس درازاست ه چه شاید
کفت ازان کان جای رازاست ه یعنی درازی زلف اشارت بعدم
انحصار موجودات وکثرات وتعینات که چنانچه زلف پردهٔ روی
محبوبست هر تعینی از تعینات حجاب نقاب وجه واحد حقیقی است
ودر نقاب تعینات وتشخصات آن کثرات اشیا حقیقت واحده محققی
مستترست واز اغراب احکام ظهورات آلهی یکی اینست که بصورت
هرچه ظاهر کشته هم در آنصورت مختفیست که سبحان من ظهر فی بطونه
وبطن فی ظهوره چون احکام کثرات وتعینات است که مانع مشاهده
جمال معشوق میکردد فرمود که مپرس ازمن حدیث زلف پرچین ه مجنبانید
زنجیر مجانین ه چون راستی وعدم انحراف از لوازم قامت معشوقست
فرمود که زقدش راستی کفتم سخن دوش ه سرزلفش مرا کفتا که خاموش ه چون در عالم ظهور واظهار غلبه واستیلاء احکام اسمائی است

فرمود

فرمود که کژی بر راستی زان کشت غالب ه وزاو در پیچ آمد راه طالب ه
چون کرفتاری دلهای مشتاقان بسلاسل اندوه وغم وفراق از لوازم
زلفست فرمود که همه دلها ازاو کشته مسلسل ه همه جانها ازو بوده
مغلغل ه چون فنا دلیل دلها در مشاهدهٔ عشق وحیرت معلق
بارسان زلف پرتابست فرمود که معلق صد هزاران دل زهرسو ه نشد
یک دل برون از حلقهٔ او ه چون زلف را بواسطهٔ اخفاء وپوشندکی
نسبت باکفر وکافر هست میفرماید که اکر مشکین خود را برفشانده بعالم
در یکی کافر نمانده بدانکه زلف اشارة به تعینات وکثرات وتعین
جمالی وجلالی وحجاب نورانی وظلمانی میباشد چون کثرت حجاب
وحدتست میفرماید که وکر بکذاردش پیوسته ساکن ه نماند در جهان
یک نفس مؤمن ه وچون ظلمت نقوش کثرات مانع وحاجب نور
وحدت میکردد فرمود که چو دام فتنه می شد چنبر او ه بشوخی باز کرد
از تن سراو ه یعنی چون چنبر زلف که عبارت از دایرهٔ کونیست از مراتب
موجودات ممکنه بهم آمده است دام فتنه وامتحان طالبان راه آکه
ومشتاقان وصال معشوق می شد بشوخی وتندی وغیرت سر زلف
از تن باز کرد وکوتاه کردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت
نموده شود وشوخی اشاره بجذبهٔ آلهیت وباز کردن سر از تن
زلف اشارتست بظهور انوار تجلیات وحدت که در اثنای سلوک

ودریاضات بر سالکان زدی می نماید چون محو کثرت موجب ظهور وحدت
میشود فرمود اگر زلفش بریده شد چه غم بوده که گر شب کم شد اندر روز
افزوده یعنی اگر زلف معشوق بریده شد و سرش را از تن جدا کرد چه جای
غم وملال و پریشانیست بلکه موجب شادی و جمعیت میکردد زیرا که اگر از شب
چیزی کم شود نه آنست که عدم میگردد بلکه در روز می افزاید یعنی هر چند ظلمت
شب کثرات و تعینات کمتر میشود ظهور روز وحدت میشود چون عقل
از مشاهده جمال توحید حقیقی بی بهره و محروم است فرمود چو او
محبوب حقیقی بر کاروان عقل ره زده بدست خویشتن بر دی گره
زده گره زلف تابدار پر چین است چون پیوسته سلسله ممکنات در
تغیر و تبدیلست فرمود نیابد زلف او یک لحظه آرام گهی بام آورد
گاهی کند شام بام یعنی صبح که وحدت مراد است ظاهر میکردد و گاهی
بوجه وحدت مستور می سازد و شام میکند و این هر دو معنی نسبت
باسالکست که گاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود و در همه مظاهر
حق را ظاهر می بیند و گاهی احکام کثرت بنوعی غالب میکردد که اصلا
نمی گذارد که مشاهده نور توحید نماید با انکه بام ظهور حق مراد باشد
بصور مظاهر و شام خفای او باشد در تعینات مظاهر و از این
جهت گفته اند که در عین ظهور مخفیست و در عین خفا ظاهر است
و صبح و شام کنایه از این خفا و ظهور باشد چون شب و روز از لوازم

زلف

زلف و روی محبوب حقیقیست میفرماید که زروی و زلف خود صد
روز و شب کرده بسی بازیچهای بوالعجب کرده یعنی محبوب از روی
و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یکشب و یکروز که در اینعالم
نموده است چه تمامت نور و ظلمت صوری و معنوی که واقعست
همه آثار و لوازم رخ و زلف جانانست که در ظاهر و باطن روی
نموده است و معتبر بشب و روز گشته و بوسیله این روی و زلف
بسی بازیچهای بوالعجب نموده و نماید عجب صورت گاهی شب
میکند و گاهی روز و گاهی ابر مینماید و گاهی آفتاب و گاهی زندیق را
موحد میکند و گاهی مؤمن را کافر و گاهی فاسق را زاهد می سازد و
گاهی برعکس و عجب معنی نسبت با عموم خلایق خوفست و گاه
رجا و گاه دوزخ و گاهی بهشت و نسبت با سالکان گاهی قبض است
و گاهی بسط گاه اسیر کثرتند و گاه غریق وحدت گاهی در مقام جمعند
و گاهی در مرتبه فرق الجمع گاهی در تلوین اند و گاهی در تمکین و علی
هذا القیاس چون هر چه در تمامت موجودات عالم ظهور یافته در نشاه
جامعه انسانی بحکم خمرت طینت آدم مبدئ الجمال و الجلال موجودات
فرمود که کل آدم در آندم شد مخمره که دادش بوی آن زلف معطر چون
از لوازم زلف فارغ شد بر طبق ترتیب سؤال در جواب فرمود
که اشارت برخ و خط هر چند در سؤال ذکر رخ نفرموده بود نا تجهة

انکه میان رخ وخط علاقه وارتباط تام هست وتفهیم معنی لبعضی از لوازم
خط موقوف ذکر رخ میشود لاجرم درجواب ذکر رخ فرموده هر دو را
بواسطهٔ قرب بایکدیگر دریک اشارت درآورد بدانکه رخ اشارت
بذات آلهیت باعتبار ظهور وکثرت اسمائی وصفاتی اززوی وخط
اشاره به تعینات عالم ارواحست که اقرب مراتب وجود است به غیب
هویت در تجرد بی نشانی چون رخ محل ظهور وکمالات اسمائی و
صفاتیست فرموده که **تمثیلست رخ اینجا مظهر حسن خدائیست** ٥
مراد از خط جناب کبریائیست ٥ که عالم ارواح مجرده است که اقرب
مراتب وجود است بامرتبهٔ غیب هویت وجناب بفتح جیم کنارهٔ سرای است
پس کنارهٔ سرای عظمت وکبریایی ذات عالم غیب ارواح باشد
چون در صورت تمامت تعینات ذات حق باعتبار اسماست
که ظهور یافته است فرموده که **رخش خطی کشید اندر نکویی** ٥ **که ازما
نیست بیرون خوبرویی** ٥ چون اول مرتبه که معین گشته عالم غیب
ارواحست فرموده که **خط آمد سبزه زار عالم جان** ٥ **ازآن کردند نامش
آب حیوان** ٥ چون درعقب هر شبی البته روزیست فرموده که
زتاریکی زلفش روز وشب کن ٥ **زخطش چشمهٔ حیوان طلب کن** ٥
چون سالک بنفی کثرات ومحو تعینات وصول بمقام ذات وبی
نشانی می باید فرموده که **خضر وار از مقام بی نشانی** ٥ **بخور چون خطش**
آب

آب زندگانی ٥ چون بسبب ذات روشنی وتاریکی کثرت ووحدت
مشابه برخ وخط میکردند فرمود که **اگر روی وخطش بینی تو بی شک** ٥
بدانی کثرت از وحدت یکایک ٥ چون زلف وخط هر دو اشاره
بکثرات وتعینات است اشعار بتمایز بینهما نموده میفرماید که **ززلفش
بازدانی کار عالم** ٥ **زخطش بازخوانی سر مبهم** ٥ چون مشارب کا
ملان در مشاهدهٔ وحدت وکثرت مختلفند فرمود که **کسی گر خطش از روی
نکو دید** ٥ **دل من روی او در خط او دید** ٥ چون روی محبوب حقیقی کتا
بیست که جامع جمیع آیات حسن وجمالست فرمود که **مگر رخسار او
سبع المثانیست** ٥ **که هر حرفی ازاو بحر معانیست** ٥ چون ذات حق
اشاره بتشابه وتناسب رخسار باسبع المثانی نمود در توضیح
آن میفرماید **نهفته زیر هر موئی ازاو بازه** **هزاران بحر علم از عالم رازه**
چون قلب که نفس ناطقهٔ انسانیست از تعینات عالم ارواح مجرده است
فرمود که **ببین برآب قلب عرش رحمان** ٥ یعنی نظر کن وببین که
قلب که عرش رحمانست که اضافه بیان باشد برآب ازاینجهت است
که قلب انسان بسبب آنکه از عالم ارواحست خط عارض زیبای
جانان است که آبست یعنی که عرش برآب بودن اشارت باین
معنیست که قلب انسان خطیست برروی مانند آب محبوب ظاهر
شده ودمیده گشته چون ختم لوازم رخ وخط نمود بر طبق سؤال

درجواب فرمود که اشارة بخال بدانکه مبدا و منتهای کثرت وحدتست
وخال اشارت باوست زیرا که نقطهٔ خال بسبب ظلمت با نقطهٔ ذات
که مقام انتفاء شعور وظهور وادراک مناسبت دارد چه بی شعوری
وعدم ظهور وادراک معبر بظلمت میگردد چنانچه تجلی ظهور معبر بنور
میشود چون خال بروی محبوب میباشد فرمود که رخ تو عارض
زیبای جانان ه چون قلب انسان بحکم قلب المؤمن عرش الله الاعظم
عرش حقیقیست چه استوای الهی بجمیع اسما وصفات دراوز
یاده است وعرش بموجب آیهٔ کریمه وکان عرشه علی الماء بر آبست
وعارض محبوب از جهة نازکی ولطافت به آب تشبیه مینمایند
قلب انسان ازآن روکه از تعینات ارواح مجرده است خطابست
میفرماید که فاعده ه برآن رخ نقطهٔ خالش بسیط است ه که اصل
مرکز دور محیط است ه چون نسبت خال بنقطهٔ مرکزی نمود میفرماید که
ازوشد خط دور هر دو عالم ه وزاو شد خط نفس و قلب آدم ه چون
درنشأه کاملهٔ جامعهٔ انسانی که آینهٔ وحدت وکثرتست آن حقیقت
بصورت قلب ظهور یافته ومصور گشته است فرمود که ازان حال
دل پرخون تباه است ه که عکس نقطهٔ خال سیاه است ه یعنی ازآن
سبب حال دل پرخون تباه وخرابست که دل عکس آن نقطهٔ خال
سیاه است که نقطهٔ وحدت حقیقیست بدانکه اصل دل انسان

ازآن سخناشی دل مسکین تباه است
که اصل نقطه‌اش خال سیاه است

آن قطره

آن قطرهٔ خون سیاهست که دل صنوبری محیط اوست ودل پرخون
اشارت بآنست واصل دل اوست وآن قطرهٔ خون که سویدای دل
می نامند بواسطهٔ ظلمت واحاطه دارد وعکس آن عکس آن خال
سیاهست که نقطهٔ هویت غیبیه است و بجهت عدم شعور وادراک
بسیاهی موصوف میشود وچنانچه منبع ومصدر هستی وحیات جمیع
موجودات آن نقطهٔ خالست که هویت غیبیه مراداست منبع حیات
وکمال انسانی آن نقطهٔ سیاهست که دردرون دل او پنهان ومستور
است چون درمقام وحدت ذاتی علم وادراک را راه نیست فرمود که
زخالش حال دل جز خون شدن نیست ه کزان منزل ره بیرون شدن
نیست ه یعنی زخال محبوب که مرتبهٔ اطلاق وغیب هویت مراد است
حال دل بغیر خون شدن نیست زیرا که چون آنجا علم وشعور وادراک
ونعت وصفت را راه نیست هرآینه منزل ومقام وحدت ذاتی
راه برشد وخلاصی از جهل تمام نداشته باشد که سبحانک ما عرفناک
حق معرفتک چنانچه بجهت عدم علم وشعور منزل غیب هویت
راه برون شد ندارد وبسبب احاطه وشمول نیز ندارد زیرا که هیچ شئ
از موجودات علمی وعینی از احاطهٔ دایرهٔ خود وجودی خارج نیست
وهرچه جهت اوست وغیر او عدم محضست چون می خواهد که اشارت
نماید که دل عکس نقطهٔ خالیست نه آنکه علیحده نقطهٔ محققه ایست بر آن میفرماید

بوحدت کر نباشد هیچ کثرت ٭ دو نقطه بود اندا اصل وحدت ٭ یعنی در
وحدت حقیقی اصلا کثرت و دوی را هیچ نوع کنجایی نیست و در اصل
وحدت دو نقطه متصور نیست که باشد و نمیتواند بود و الا وحدت نباشد
پس هر آینه ازین نقطه که دل و خال سیاهست البته یکی اصل خواهد
بود و یکی عکس آن اصل چون در نصف دایره که قوس عروجیت
نقطهٔ مبدء حقیقت انسان واقع شده است فرمود که ندانم خال او
عکس دل ماست ٭ و یا دل عکس خال روی زیباست ٭ چون عکسیه
بهر وجهی اعتبار میتواند نمود میفرماید که ز عکس خال او دل کشته پیداه
و یا عکس دل آنجا شده هویداه یعنی از عکس خال محبوب دل ما
هیدا کشته که خال اصل باشد و دل عکس و یا انکه عکس دل آنجا یعنی
بر وجه ذات هویدا و ظاهر شده است که نقطهٔ دل اصل باشد
و خال عکس آن چون بنابر تعارض جهات اولویت اصالت احد
الاعتبارین تردد تام درین معنی واقعست میفرماید که دل اندر روی
او یا اوست در دل ٭ بمن پوشیده شد این راز مشکل ٭ چون بی نفس
الامر خال که نقطهٔ وحدت حقیقتست باعتبار اولیت و مبدئیت
باصالت اولیت میفرماید که اگر هست این دل ما عکس آنخال ام چرا
میباشد آخر مخالف حال چون دل را باعتبار احدیت جمعیت که دارد
مناسبت با جمیع مراتب ثابت است فرمود که کهی چون چشم مخمورش

غزل

در پیچ و تابست

خرابست ٭ کهی چون زلف او در اضطرابست ٭ چون اختلاف احوال مقتضی
آنست که اگرچه کاهی بدحال باشد و کاهی دیگر خوشحال بود فرمود که
کهی روشن چو آن روی چو ماهست ٭ کهی تاریک چون زلف سیاهست ٭
یعنی دل بسبب تقلب احوال کاهی بنور تجلی وجه محبوب و صفای
وصال مانند روی همچو ماه دلبر روشن و تابانست و کاهی بواسطهٔ ظلمت
بعد و هجران و حرمان تاریک و ظلمانی همچو خال سیاهست و در دست
بر یک حال نیست چون اختلاف احوال نوعیست فرمود که کهی مسجد
بود کاهی کنشت است ٭ کهی دوزخ بود کاهی بهشت است ٭ یعنی دل
از غایت اختلاف احوال که دارد با وجود انکه در مقام طاعت
و عبادت و انقیاد باشد هر لحظه بشأن دیگر است کاه در مقام غلبهٔ
معنیست که مرتبهٔ محمدیست صلی الله علیه و آله که مسجد اشاره بر آنست
و کاه در مرتبهٔ صورت که مقام موسی علیه السلام است که کنشت عبارت
از آن است و کاهی بواسطهٔ آثار احکام کثرات و صفات نفسانی
دوزخست و کرفتار مار شهوت و موش حرص و عقرب بخل و اژدرها
ی ناموس و زبانیهٔ قوی نفسانیست و کاهی بسبب غلبهٔ روحانیت
و صفات ملکی بهشت و روح و ریحان و حور و غلمان و روضه و رضوانست
که خوب خوبم کاه زشت ٭ که کعبه ام کاهی کنشت ٭ که دوزخم کاهی بهشت
هذا جنون العاشقین ٭ که رند کاهی زاهدم که مست کاهی عابدم ٭

کاهی بتانرا ساجدم هذا جنون العاشقین ۞ چون در علو مرتبه ترقی
و کمال هیچ چیزی را مقام دل کامل نیست میفرماید که گهی برتر شود از هفتم
افلاک ۞ گهی افتد بزیر توده خاک ۞ چون اختلاف احوال دل موجب
تلوینست فرمود که پس از زهد و ورع کرده دگرباره شراب و شمع و شاهد را
طلبکاره چون از جواب این سؤال که گذشت باقامه فارغ شد
میفرماید که سؤال این سؤالیست از معنی الفاظ چند دیگر که بر زبان
اهل حال و ارباب کمال جاری میگردد و بحسب صورت مناسب
حال ایشان نمی نماید فلهذا فرمود که شراب و شمع و شاهد را چه معنی
است ۞ خراباتی شدن آخر چه دعویست ۞ یعنی شراب و شمع و شاهد
که منظوم و منثور بر زبان ارباب حال که اهل کمالند جاری میشود
چه معنی خواسته اند و مقصود ایشان ازین الفاظ چیست و خراباتی
شدن کاملان ایشان میگویند چه دعویست و اشاره بچه حالت و چه
معنی مقصود ایشان است چون سؤال محرر شد فرمود که جواب
جوابهای شافی میفرماید هم بطریق مشرب خاص اهل عرفان که در جمیع
مظاهر عینیه و غیبیه آن حقیقت را متجلی و ظاهر می بینند و هم بطریق ار
باب حال که بلسان تأویل اشاره بمعانی خاص که بر ایشان
بحسب ذوق و وجدان روی نموده بارعایت مناسبت بینهما
اطلاق می نمایند چون هر چه دارد همه حقیقت میفرماید که شراب و

شمع و شاهد عین معنیست ۞ که در هر صورتی او را تجلیست ۞
چون اول مناسب اهل عرفان جواب فرمود که ثانیا بطریق ارباب
احوال اشارت بمعانی که مخصوص این طایفه است میفرماید که شراب
و شمع شاهد نور عرفان ۞ ببین شاهد که از کس نیست پنهان ۞ شراب
اینجا زجاجه شمع مصباح ۞ بود شاهد فروغ نور ارواح ۞ یعنی شراب
درین محل زجاجه است زجاجه آن صور مظاهر حسیه اند که حق در
عالم مثال که برزخ غیب و شهادتست و صورت و معنیست
از برای تأنیس سالک مبتدی که هنوز بمرتبه شهود جمال مطلق
نرسیده است بآن صور صور ظاهر میگردد و این نیز تجلیات
افعالی می نامند زیرا که حق بصور اشیا ظاهر شده است و این
تجلی را در اصطلاح صوفیه تأنیسی می نامند و شمع آن مصباح و نور تجلی است
که در صورت زجاجه ظهور نموده است چه زجاجه وقایه مصباحست
و شاهد فروغ روشنی نور ارواحست یعنی فروغ نور تجلی است
که مخصوص ارواح طیبه است و این را تجلی نوری میخوانند و مرتبه
این اعلی از تأنیس است چون تجلی که موسی عم از شجره مشاهده
نمود تجلی نوری بود میفرماید که ز شاهد در بر معنی موسی شرر شده
شرابش آتش و شمعش شجر شده یعنی ز شاهد که فروغ و روشنی نور
تجلیست بر دل موسی عم شرر شده و شراب آن چیز نیست که از آتش می برد

یعنی آتش در دل موسی عم فتاد و شراب موسی علیه السّلام آتش شد
که انی آنست نارا زیرا که از مشاهدهٔ آن آتش ذوق و شوق و بیخودی
در موسی پیدا آمد و شمع موسی شجر شد چنانچه نور از شمع تابنده
میکردد نور آن تجلّی موسی از درخت وادی ایمن بود که نودی من شاطئ
الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان موسی انّی انا اللّه
ربّ العالمین چون بنا بر تفاوت استعداد حالات اهل کمال متفا
وت است میفرماید که شراب و شمع جان آن نور اسریست ٭ و شاهد
همان آیات کبریست ٭ یعنی نسبت با مشرب محمّدی صلی اللّه علیه و آله و سلم
و محمّدیان که کاملان اولیا اند که بواسطهٔ حسن متابعت محرم اسرار و
لایت آنحضرت کشته اند شراب و شمع جان آن انوار اسرای است
که در شب معراج آن حضرت مشاهده نمود مرویست که عایشه از حضرت
پیغمبر صلی اللّه علیه و آله پرسید که هل رایت ربّک جواب فرمود که نورانی
اراه و در تفحّص بعضی از کبار صحابه که محرمیّت در فهم این معنی نیز
داشتند فرمود که نورانی اراه نور اسری اشارت بروایت آن جماعت
صحابه است و لی شاهد بحکم لقد رای من آیات ربّه الکبری همان آیات
کبری تجلیات اسمائی و صفاتیست که شهود آن بر صورت جامعیت
مخصوص دل مبارک آن حضرت بود چون تابعان باخلاص آنحضرترا
از مشاهدات نصیبی و حظّی وافر است فرمود که شراب و شمع و شاهد جمله حاضره

وبا تو همراه است ٭ مشو غافل ز شاهد بازی آخر ٭ چون فرمود که غافل
از شاهد بازی مشو و طالب تجلیات جمال محبوب باش می
میفرماید که شراب بیخودی در کش زمانی ٭ مکر از دست خود یابی
امانی ٭ یعنی شراب بیخودی و محو و فنا که لازم تجلّی ذاتیست در
کش و نوش کن تا بدولت مستی نیستی مکر از تعیّن و هستی خود
که موجب حجاب عاشق از معشوق است امان یابی و حجاب
مرتفع کشته جمال جانان که غایت مطالب و مقاصد است چنانچه
هست روی بنماید و از محنت بعد و فراق بیاسایی ٭ مثنوی ٭ پاک کن
رنک خودی از خویشتن ٭ تا ز خوبی جمال ذو المنن ٭ هر که او در
کرفتار خود است ٭ دایما مهجور از یار خود است ٭ سد خود را از ره
خود دور کن ٭ از وصالش جان و دل معمور کن ٭ چون فنا از خودی
موجب بقای بحق است میفرماید که بخور می یعنی شراب تجلّی
جمال محبوب مطلق تا ز خویشت وا رهاند ٭ وجود قطره در دریا رساند ٭
چون شراب تجلّی وجه محبوبست که سالک را مست و لا یعقل
میکرداند فرمود که شرابی خور تجلّی جمال محبوب حقیقی که جامش
روی یار است ٭ یعنی شراب تجلّی جمال محبوب هم به پیالهٔ چشم
محبوب نوش کن پیالهٔ چشم مست باده خوار است ٭ چون در تجلّی
جمال ذاتی که مقام شهود مطلقست تعیّنات بالکلّ مرتفع فرمود

شرابی را طلب بی ساغر و جام ٭ شراب باده خوار و ساقی آشام ٭
یعنی طلب شراب باده تجلّی ذاتی کن که نه ساغر دارد و نه جام
زیرا که تجلّی ذاتی مقتضی فناء مطلق تعینات است از وجوبی و
امکانی وصفت آن شراب تجلّی ذاتی آنست که باده خوار و ساقی
آشامست چون مستان عشق الٰهی را شراب مشاهدهٔ جمال معشوقست
فرمود که شرابی خور ز جام وجه باقی ٭ سقاهم ربهم او راست ساقی ٭
چون آیه وسقاهم ربهم شرابا طهورا ناطق بر آنست که حق ساقی سقاهم
شراب طهور است اشارت بمعنی طهور نموده فرمود که طهور آن می بود
کز لوث هستی ترا پاکی دهد در وقت مستی ٭ چون خمود و فسردگی
موجب بعد است فرمود که بخور می وارهان خود را ز هستی ٭ که بد مستی
به است از نیک مردی ٭ چون غرض از عبادات و علوم آنست
که وسیلهٔ قرب بحق کردند فرمود که کسی کو افتد از درگاه حق دور ٭
حجاب ظلمت او را بهتر از نور ٭ چون فرمود که حجاب ظلمانی بهتر است
از نورانی اشارت بتوضیح آن نموده میفرماید که که آدم را ز ظلمت
صد مدد شد ٭ ز نور ابلیس ملعون ابد شد ٭ یعنی حجاب ظلمت از نورانیست
زیرا که آدم را ظلمت استیلاء طبیعت در اکل شجره صد مدد شد
و بسبب عدم انتها از آن منهی بگناه خود معترف گشته ربنا ظلمنا فرمود
که در این معنی موجب اجتباء و اصطفاء او گشته و ابلیس از غرور نورست

حجاب

و احتجاب بانانیت خلقتنی من نار و خلقته من طین ملعون و مطرود ابد
گشت پس هر آینه سالک راه می باید که با وجود طاعات صوری و
معنوی اقامت بشرائط آداب طریقت مغرور نگردد و خود را از همه کس
کمتر و عاجزتر شناسد که هیچ وسیله بدرگاه حق بهتر از عجز و نیستی و
شکست و نیازمندی نیست للمولوی زاد راه عشق عجز است و نیاز
گر درین ره میروی بگذر ز ناز از عمل و ز علم و زهدت سود نیست جز
شکست و نیستی به بود نیست چون غرض از تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ
روح آنست که جمال الٰهی در او بنماید فرمود که اگر آیینهٔ دل را ز دوده ٭
چو خود را بیند اندر وی چه سود است ٭ یعنی ارباب تصفیه و تجلیه
که تصقیل آیینهٔ دل بمصقلهٔ ذکر و فکر و سلوک و ریاضات از زنگار
اغیار مینمایند بجهت آنست که جمال حق بواسطهٔ صفا در آن دل بنماید
نه آنکه تصفیه سبب انانیت و خود بینی شود چه هر تصفیه که موجب خود
بینی باشد نبود آن بهتر از بود نیست و سالک راه حق را هیچ حجابی
بدتر و محکم تر از هستی و خود بینی نیست و هر که از هستی و پندار خودی نیست
گشت از جمیع حجابهای صوری و معنوی خلاصی یافت شعر اول
ز خودی خود گذر کن ٭ و آنگاه نگر بروی مقصود ٭ از هستی خود چو
نیست گشتی ٭ از جمله حجابها گذشتی ٭ چون از حالات و مشاهدات
که اهل شهود را در این معنی مشهود گشته فارغ شد عنان سخن بیان

دیگر گردانیده میفرماید که زروبش وجه ذات پرتوی چون برمی محبت
ذاتی افتاده بس شکل حبابی بروی افتاده چون عالم غیب و شهادت
بحقیقت حبابی اند بر روی هستی مطلق فرمود که جهان و عالم اشباح
جان عالم ارواح براد بر بحر ذات شکل حبابست حبابش اولیائی را
قبابست یعنی حباب اینا بحر هستی قباب و پرده اولیای حق گشته
است چه اولیاء الله در قباب حباب تعین انسانی مستور و مخفی اند
و بغیر حق کما ینبغی ایشانرا نمی شناسند چون هر ذره از موجودات
بقدر استعداد و قابلیت خود مست می محبت فطری اند فرمود که
شده ز دوا زمی محبت فطری عقل کل اول موجودات حیران و مدهوش
فتاده نفس کل را در مرتبه دویم موجودات حلقه در گوش عقل کل از جام
عشقت باده نوش نفس کل مستانه از شوقت بجوش چون
معین است که وجود هر موجودی شراب محبت الهیست که در خم
استعداد و قابلیت او ریخته اند فرمود که همه عالم از غیب و شهادت
چو یک خمخانه اوست دل هر ذره پیمانه همه از شراب محبت حق
پرست پیمانه اوست چون فرمود که پیمانه جمیع موجودات از می
محبت حق پر است فرمود که خود مست و ملایک مست و جان مست
هوا است و زمین مست آسمان مست چون همه موجودات مست می
محبت و عشقند و همه طالب و جویای اویند فرمود که فلک سرگشته از وی

در تکاپوی

در تکاپوی هوا در دل بامیدیکی بوی چون ملائکه که عقول و نفوس
و قوای ارضی اند بواسطه تجرد و تقدس و نزاهت که دارند از کدورت
کثافت مبرا اند فرمود که ملایک خورده صاف از کوزه پاک بجرعه
ریخته دردی بر این خاک چون فرمود که دردی آن می محبت را بر
خاک ریخته میفرماید که عنصر گشته زان یکجرعه سرخوش فتاده که در
آب و که در آتش چون خاک آدم به آب محبت و عشق مخمرست فرمود
که زبوی جرعه کافتاد بر خاک بر آمد آدمی تا شد بر افلاک
چون ظهور آثار آن می محبت و عشق در حقیقت انسانی بواسطه
مزید قابلیت و استعداد زیاده است فرمود که ز عکس او تن پژمرده
جان گشت ز تابش جان افسرده روان گشت یعنی از انعکاس
آن می محبت ذاتی در زجاجه حقیقت انسانی تن و جسم پژمرده
و خشک گشته جان گشت و حیات یافت و از تاب حرارت و سورت
او جان افسرده روان گشته و کمر شوق و عشق بر میان بسته قدم
سعی در راه طلب نهاد و هوای رجوع بمرجع اصلی نموده علی الدوام
از شوق جمال محبوب حقیقی و سرگشته بیابان طلب و اسیر بلای
تعب است فلهذا فرمود که جهانی خلق از و سرگشته دایم ز خان و
مان خود برگشته دایم چون قابلیت و استعداد فطری هر طایفه
بلکه هر فردی از افراد انسانی مختلف و متفاوت افتاده است میفرماید

یکی از بوی در دوش عاقل آمده حکما و فلاسفه یکی از رنگ یعنی مانند
علماء ظاهر که نقل را بر عقل مقدم میدارند واین مرتبهٔ اعلی از او قست
صافش ناقل آمده فامّا چون هیچکدام ازین دو طایفه را ذوق و وجدان
حاصل نیست رنگ و بوی بیش نیافته اند و بحقیقت حال نرسیده
اند چون اختلاف در اذواق اهل ذوق و وجدان بنا بر تفاوت
[illegible] ذات واقعست فرمود که یکی از نیم جرعه کشته صادق و یکی از
یکسر اجی کشته عاشق و چون اعلی از مراتب اصناف اولیا مرتبهٔ اقطاب
و افراد است که صاحب تجلّی ذاتی اند فرمود یکی دیگر فرو برده یکباره
خم و اعیان کثرات خمخانه و ساقی ذات باعتبار حسب ظهور و اظهار
مرتبهٔ علم و امتیاز اسماء و اعیان از یکدیگر است و میخواره که خود است
فرو برده یعنی همه را به یکبار در کشیده است چون سالک واصل
در آنمقام مظهر ذات مطلق کشته است میفرماید که کشیده جمله و مانده
دهن بازه زهی دریا دل و رند سرافرازه یعنی جمله خم و خمخانه و ساغر
و می خوار بیک جرعه کشیده و نوشیده است و دهن باز هل من مزید
میزند و زیاده از آن می طلبد چه مرتبهٔ اطلاقی ذاتی اوسع از آنست که
باین مذکورات و جمیع تعینات پر شود چون شراب تجلیات بی غایه
که در جامات و پیمانات استعدادات جمیع موجودات مراتب عالم
ریخته شده است در بحر محیط استعداد و قابلیت انسان کامل

بحر

جمعیت و احاطه بر همه دارد فرمود که در آشامیده هستی را بیکباره فراغت
یافته ز اقرار و انکاره چون تقید باعمال و اطوار ظاهره در حالت
استغراق محالست فرمود که شده فارغ ز زهد خشک و طامات زهد
خشک آنست که صورت زهد باشد و مخبر با حوال معنوی نباشد
و طامات عبارت از خودنمایی و خودفروشی و کلماتیست که جهت
فریبنده گی عوام و تسخیر ایشان گویند گرفته دامن پیر خرابات یعنی
دست همّت از جمیع رسوم و عادات رها کرده است و ترک همه [illegible]
تشبث بدامن پیر خرابات است و دست از و باز نمیدارد چون از بیان
شراب و شمع و شاهد که بجهت قرب معنی در یک نمط و اشارت ذکر فرموده
بود فارغ شد میفرماید که اشارت بخرابات کرد و خرابات اشارت
بوحدتست اعم از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی است و ابتداء
آن عبارت از مقام فناء افعال و صفاتست و خراباتی سالک
عاشق لاابالیست که از قید رؤیت تمایز افعال و صفات واجب
و ممکن خلاص یافته افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و
صفات الهی دارند و هیچ صفت بخود و بدیگران منسوب ندانند
و نهایت این خرابات مقام فناء ذاتست که ذوات همه را محو
و منطمس در ذات حق یابد و الیه یرجع الامر کله و درین اشارت
بیان همه خواهد نمود و امعان نظر و اصغاء سمع باید کرد تا هر یکی را

در محل خود دریابد چون در حقیقت خراباتی آنست که از خودی فراغت
یافته خود را بکوی نیستی دریافته باشد فرمود که قاعدهٔ خراباتی
شدن از خود رهائیست ۰ خودی کفرست اگر خود پارسائیست ۰
چون خرابات مقام فناء کثرات است فرمود که نشانی داده اند از
خرابات ۰ که التوحید اسقاط الاضافات ۰ چون در مقام وحدت
توحید غیریت را مجالی نیست فرمود که خرابات از جهان بیمثالیست ۰
مقام عاشقان لاابالیست ۰ چون مرجع روح انسانی که عنقای قاف
قربتست مقام وحدتست فرمود که خرابات آشیان مرغ جانست ۰
خرابات آستان لامکانست ۰ چون مقام وحدت تعینات و کثرات
محو و متلاشی میگردد فرمود که خراباتی خراب اندر خرابست ۰ که در صحرای
او عالم سرابست ۰ یعنی خراباتی که از خود وارسته است خرابات اندر
خرابست زیرا که اول خراباتی محو صفات یافته و آنگه خراباتی در فناء
ذات و هر آینه صفات و ذات او همه محو و مضمحل گشته است و خود را
و عالم را گم کرده است زیرا که در صحرای او که فضای وحدت اطلاق ذاتیست
نمود عالم و آدم مثال نموده سرابست که نمود بی بود است و بغیر از
وجود خیالی ندارد چون مقام وحدت ذاتی از احاطهٔ حدود و جهات
بیرون است فرمود که خراباتست بیحدّ و نهایت ۰ نه آغازش کسی دید و
نه غایت ۰ چون در مقام وحدت و اطلاق تعین و تشخص را راه نیست

میفرماید

۶۱

میفرماید که اگر صد سال در روی می شتابی ۰ نه خود را و نه کس را بازیابی ۰
چون مقام وحدت اطلاق ذاتی جای رندان پاکباز و عاشقان
خودگداز است میفرماید که گروهی اندرو بی پا و بی سره همه نه مؤمن و نه نیز
کافره چون در خرابات وحدت بغیر از شراب بیخودی و فنا یافت نمی
شود فرمود که شراب بیخودی در سر گرفته ۰ بترک جمله خیر و شر گرفته ۰
چون در مرتبهٔ فنا هرچه در قید تعین و تقید است محو است فرمود که
شرابی خورده هر یک بی لب و کام ۰ فراغت یافته از ننگ و از نام چون
سیر و سلوک و ریاضات و حالاتی که در اثنای آن روی می نماید
همه مرتب بر هستی و وجود سالکست و رندان خرابات از شراب
بیخودی مست نیستی اند فرمود که حدیث ماجرای شطح و طامات ۰
خیال خلوت و نور کرامات ۰ یعنی حدیث و سخن گفت و گوی شطح
طامات که عبارت از اظهار آن حالاتست که سالک صاحب ذوق را
دست داده است و خیال خلوت که انزوا و انقطاع از خلقست و مشاهدهٔ
انوار متلونه که مشهود سالکست و کرامات که اخبارات از غیب و اشراف
بر ضمایر است مجموع این مذکورات در اثنای سلوک سالکان راهرا
دست میدهد میفرماید که ببوی دُردِ دل از دست داده ۰ ز ذوق نیستی
مست او فتاده ۰ یعنی جمیع حالات و مراتب مذکوره ببوی دردیی از آن
شراب محو و بیخودی از دست داده و ترک همه کرده اند و از ذوق چشیدن

شراب نیستی مست وبیخودی وبی شعور افتاده خودرا وهمه را برباد فنا داده اند
ومحو ونابود کردانیده وبمراد خود رسیده **شعر** قبلهٔ حاجات ما کوی خرابات
آمدست ؛ شاهد ومی رند را عین مناجات آمدست ؛ بت پرستی کرکر
فنا رخودی نه حق پرست ؛ در طریقت بیخودی اصل عبادات آمدست ؛
تا اسیری ازخودی فانی وباقی شد بدوست ؛ ساقی میخانه پیر خرابات
آمدست ؛ میفرماید که عصا ورکوه وتسبیح ومسواک ه کرو کرده بدردی جامه را
پاک ه یعنی عصا ورکوه آب وتسبیح ومسواک که اسباب وآلات صوفیان
وزهادانست همه کرو ورهن دردی شراب بیخودی ونیستی کرده از همه مجرد
ومبرا کشته اند چون باز آمدن از حال استغراق موجب اضطرابست فرمود که
میان آب ولیعنی اضطراب کل بیخودی افتاده حیران ه بجای اشک خون
از دیده ریزان ه چون در اینحال در مقام تلوینیت میفرماید که کهی از سر خوشی
ومستی آن شراب بیخودی وذوقست در عالم رازه شده چون شاطران
کردن افرازه چون تلوین مقتضی آنست که کاهی در مقام فرق وکاهی
در مرتبهٔ جمع باشد فرمود که کهی از روسیاهی رو بدیوازه بواسطه تنزل
از مقام علمیهٔ جمعیه بعالم کثرت کهی از سرخ رویی برسر داره وکاهی
بسبب ترقی وعروج از مرتبهٔ تفرقه وتعینات بعالم جمع ووحدت
از سرخ رویی صورت شراب تجلی ذات واطلاق وسکر وبیخودیها
برسر دار ملامت وطعن وانکار کرفتار است اشارت بحکایت

شیخ حسین

شیخ حسین منصور حلاجست قدس سره العزیز **شعر** در خرابات فنا
از می وصلیم مست شور وغوغای انا الحق در جهان انداختیم چون و
جدان مفقود موجب تحرک واضطرابست فرمود که کهی اندر سماع ذوق
جانان ه شده بی پا وسر چون چرخ کردان ه یعنی کاهی که از آنحال
استغراق وفناء تام باخود آمده ولی در مرتبهٔ سکر وبیخودیست وخود را
نمیتواند نکاه داشت اندر سماع ووجد شوق وذوق وصال جانان
که محبوب حقیقیست مانند چرخ فلک بی پا وسر میکردد ومعلق میزند
وقرار وسکون ندارد ودر اضطرابست چون در مجلس سماع البته
مطرب هست فرمود که بهر نغمه که از مطرب شنیده ه بد ووجدی از آن
عالم رسیده ه چون فی الحقیقه موجب سماع اهل حق وارباب حال
نه صوت وحرف ونه آهنک واصولست میفرماید که سماع جان روح
نه آخر صوت وحرفست ه که در هر پردهٔ سری شکرفست ه چون ادراک
اسرار سماع ورای مدارک مشاعر حواس ظاهری وباطنیت فرمود
که زسر بیرون کشیده دلق ده توی ه مجرد کشته از هر رنک وهر بوی ه
یعنی در هنکام شنیدن آن اسرار که در هر پردهٔ نهفته است دلق کهنه
ولباس ده توی حواس عشرهٔ ظاهری وباطنی از سر بیرون کشیده
ودور انداخته است وبکوش عشق ومحبت سامع آن اسرار است
ودر سماع از جمیع رنک وبوی ریا ومستی وخود نمایی وخود فروشی

معرا و مجرد کشته است و اصلا تصنع در او نیست و اخلاص محض است
چون مقام خراباتیان مرتبهٔ اطلاق وحدت و لاتعین است میفرماید که
فروشسته بدان صاف مروق ه همه رنگ سیاه و اجسام کثیفه و تعینات
ارواح سبز و ازرق ه مثال صور از لوح وجود فروشسته و محو کردانیده است
بدانکه شراب ناب تجلی ذاتی صفات مروق یعنی از کدورت تعینات
و کثرات مصفا و پاک کرده شده که او از جام اطلاق نوشیده است
چون تجلی ذات مقتضی محو تعینات و صفات و افعالست میفرماید
که یکی پیمانه خورده از می صافی ه توحید ذاتی شده زان صوفی به سبب
فناء از خودی پاک صوفی شده است صافی ز اوصاف ه چون حصول
عیش و لذت بیخودی و فنا موقوف به تزکیهٔ نفس است از صفات
طبیعی و شهوات نفسانی و مالوفات جسمانی فرمود که بجان خاک
مزابل پاک رفته ه ز هرچه آن دیده از صد یک نگفته ه یعنی در مقام
عبودیت بصدق و اخلاص که منبعث از جام قلب باشد خاک
صفات ذمیمهٔ شیطانی و نفسانی را از مزابل طبع و نفس اماره
و لوامه پاک رفته و مزکی کردانیده است و آنچه در مراتب کشف
و شهود از لذات شهودی و حالات معنوی و کمالات عیانی روی
نموده و مشاهدهٔ آن کرده شده است با وجود آنکه در مستی و بیخودی
اینهمه کفته ام از صد یکی کفته نشده است و سر احوال کرده ام و عنان

سخن

سخن باز کشیده و نکاه داشته فرمود که کرفته دامن رندان خماره یعنی آن خرا
باتی خراب حال بی سر و پا از غایت عیش و لذت که در خرابات
اطلاق وحدت یافته دامن رندان خمار کرفته شراب نیستی میدهند و نقد
هستی این کس را می ستانند یعنی رندان بسیار خمر خوار یا خمر فروش رندان
کسی را میکویند که از اوصاف و نعوت و احکام کثرات و تعینات
معرا کشته همه برندهٔ محو و فنا از خود در ساخته است و تقید به هیچ
قید ندارد در شیخی و مریدی کشته بیزاره یعنی از مرتبهٔ شیخی و مریدی و احکام
رسوم آن بیزار کشته در مقام حیرت و ضلال بی سمع و بی بصر و بی نطق
و از شدت و استیلاء ظهور اطلاق وحدت باحکام کثرت نمی پردازد
چون در مرتبهٔ وحدت و اطلاق کثرات و تقیدات را راه نیست میفرماید
که چه شیخی و مریدی اینجا چه قیدست ه چه جای زهد و تقوی اینجا چه شیدست ه
یعنی شیخ بجهت آن میفرماید که در نفس مرید باخلاص تصرف نماید و
دلالت براه هدایت کند اکنون که او از همه قبول و کثرات و تعینات
خلاص یافته در مقام وحدت و بیخودیست هر آینه که شیخی و مریدی نسبت
با حال او قیدست و زهد و تقوی و طاعات و عبادات نظر با مستی
و بیخودی او شید و ریاست چون در مقام وحدت و اطلاق کثرت و تمیز
و تفرقه را اصلا کنجایی نیست میفرماید که اکر روی تو باشد در که و مه ه
بت و زنار و ترسایی ترا به ه یعنی اکر تو اسیر قید و رسوم و عادات عالم

تفرقه وکثرت باشی وروی تو درکه ومه باشد که یکی را کوچک ویکی را بزرگ
ویکی عاصی کوی ویکی را مطیع ویکی را کافر شماری ویکی را مؤمن بهتر
بحال تو آن باشد که روی بوحدت آری که بت اشارت باآنست
وزنّار خدمت وطاعت وسلوک وریاضت برمیان بندی وترسائی
وتجرید وتفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق وحدت وصول یابی وبدانی
که همه یک حقیقت ویکذات بوده اند ودر مرتبه وحدت هیچ امتیاز
وتفرقه وکثرت نیست چون از جواب این سوال بتمام وکمال فارغ
شد فرمود که سؤال این سؤالیست ازانکه الفاظ چند دیگر که ارباب
کمال متکلّم بآن میگردند وخودرا بآن منسوب میفرمایند وحال آنکه ظا
هرا مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود که بت وزنّار وترسائی
دربن کوی همه کفرست وگرنه چیست برگوی یعنی بت وزنّار وترسائی
درین کوی ارباب حال واهل کمال همه کفرست واگرنه کفر نیست برگو
که چه معنی دارد وازین الفاظ چه مقصود است چون سوال محرّر
شد فرمود که جواب این جوابیست برطبق مشرب طایفهٔ صوفیه
موحده که غیر حق موجود نمیدانند فلهذا فرمود که بت اینجا مظهر
حقیقت مطلقه عشقست ووحدت بود زنّار بستن عقد خدمت
یعنی زنّار درین محل که ارباب حال فرموده اند اشاره به بستن
عقد وبند خدمت وطاعت محبوب حقیقیست ودر هر مرتبه که باشد

چون

چون نزد محقق حق عبارتست از هستی ووجود مطلق میفرماید که
چو کفر ودین بود قایم بهستی • شود توحید عین بت پرستی یعنی کفر ودین چون
که بحسب صورت از امور متضاده اند قایم بهستی ووجود ند وهستی مطلق
حقیقت پس هرآینه که توحید ویگانه گردانیدن حق عین بت پرستی
باشد چه اگر کفر وبت را من حیث الحقیقه غیر ذاتی شرکت باشد وقایل
بتوحید حقیقی نباشی چون عالم مجلای تجلی ذات وصفات الهیست
فرمود که چو اشیا هست هستی را مظاهر ٥ از آنجمله یکی بت باشد آخر ٥
چون هرچه مخلوق وموجود است بمقتضای ربنا ما خلقت هذا باطلا
حقیقت فرمود که نکو اندیشه کن ای مرد عاقل ٥ که بت از روی هستی
نیست باطل چون از حق بد صادر نمی شود فرمود که بدان کایزد تعالی
خالق اوست ٥ زنیکو هرچه صادر گشت نیکوست چون مقرر است
که وجود خیر محض است فرمود که وجود آنجا که باشد محض خیرست ٥
اگر شرّیست در وی آن زغیرست چون درپس پردهٔ تعین هر ذرّه
آفتاب وحدت حق مستور ومخفیست فرمود که مسلمان گر بدانستی
که بت چیست ٥ بدانستی که دین در بت پرستیست چون کفر بت
پرستان بسبب عدم اطلاعست برحقیقت بت میفرماید که اگر
بت گر بدانستی که بت چیست ٥ بدانستی که ایمان بت پرستیست ٥
وگر مشرک زبت آگاه گشتی ٥ کجا در دین خود گمراه گشتی چون موجب

کفرِ بت‌پرست توجه اوست بر صورت ظاهر بتی میفرماید که ندید او از بت الا
خلق ظاهر ٭ بدین علت شد اندر شرع کافر چون فرمود که سبب کفر بت
پرست رؤیت صورت خلقیت بتست فرمود که تو هم کر زو نه بینی سر پنهان ٭
بشرع اندر نخوانندت مسلمان ٭ چون ازین سخن که اگر از بت حق پنهان
نه بینی ترا مسلمان نمی‌خوانند بیزاری از اسلام لازم می آید فرمود که
ز اسلام مجازی گشته بیزار ٭ که از کفر حقیقی شد پدیدار ٭ چون در پرده
تعین هر موجودی هستی حق مستور و مختفیست فرمود که درون هر بتی
جانیست روح حقیقی پنهان ٭ بزیر کفر ایمانیست در تحت تعین هر کفر
پنهان ٭ چون موجب وان من شئ الا یسبح بحمده جمیع ذرات
موجودات مسبح حقند فرمود که همیشه کفر در تسبیح حقست ٭ وان من شئ
کفت اینجا چه وقت چون در تحقیق و تدقیق بیان بت و کفر دقت
سخن بمرتبهٔ رسانید که فهم آن از حوصلهٔ اهل ظاهر بر تربیت عنان
توسن عرفان کشیده میفرماید که چه میگویم که دور افتادم از راه ٭
فذرهم بعد ما جائت قل الله یعنی این مردم را که از فهم این سخن
دورند بگذار و مبالغه در اظهار حقایق و معانی منما بعد ازآنکه
در قرآن کریم آمده است که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون
یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشانرا که باحکام اسماء جزئیه
گرفتار مانده اند و راه بحقیقت حال نمی برند بگذار و در فرو رفتن
ایشان

ایشان در لهو و لعب که انک لا تهتدی من احببت ولکن الله یهدی
من یشاء وهو اعلم بالمهتدین چون خالق و مصور جمیع اشیا حقست
و بی مشیت و خواست او هیچ واقع نمیشود و هر چه او کرده است همه
خوبست فرمود که بدان خوبی رخ بت را که آراست ٭ که گشتی بت‌پرست
گر حق نمیخواست چون هر چه هست بقضاء و تقدیر الهیست فرمود که
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود ٭ نکو کرد و نکو گفت و نکو بود چون فی
الحقیقه غیر حق موجود نیست و هر چه هست حقست فرمود که یکی
بین و یکی گوی و یکی دان ٭ بدین آمد اصل و فرع ایمان چون
در تجلی رحمت عام رحمانی جمیع اشیا مساویند فرمود که نمی
گویم این بشنو ز قرآن ٭ تفاوت نیست اندر خلق رحمان آیهٔ کریمهٔ
ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و بحکم و رحمتی وسعت کل شئ
فاما ان رحمت الله قریب من المحسنین اشاره برحمت خاص
رحیمیست چون از تحقیق بیان بت فارغ شد بر طبق ترتیب
سؤال در جواب میفرماید که اشاره بزنار هر چند بطریق اجمال
فرموده بود که زنار اشارت به بستن عقد خدمتست در این
اشارت میخواهد که تفصیل آن نموده آنچه از لوازم آن باشد
مفصلا در بیان آرد لاجرم بطریق تدقیق و تحقیق شروع کرده
فرمود تمثیل نظر کردم بدیدم اصل هر کار ٭ نشان خدمت آمد

عقد زنار ه چون نظر اهل تحقیق و اعتماد ایشان در استعمال الفاظ بر معنی
موضوع له اصلیست فرمود که نباشد اهل دانش را معول ه اعتماد زهر چیزی
مگر بر وضع اول ه چون معنی اصلی زنار عقد خدمتست فرمود که میان در بند
چون مردان بر دی ه در آدر زمرهٔ اوفوا بالعهدی ه چون علم و عمل دو مقدمه
حصول نتیجهٔ مطلوب و مقصود حقیقی اند فرمود که بر رخش بمرکب علم و علم
فرایض است چوکان عبادت ه ز میدان در ربا گوی معرفت آنه و قرب
حقست سعادت ه چون بموجب و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
مقصود آفرینش عبادتست میفرماید که ترا از بهر این کار آفریده اگر
چه خلق بسیار آفریده یعنی ترا که انسانی از بهر این کار که وفا
بعهد ازلی نموده وسیلهٔ علم و عمل و معرفت و قرب حق حاصل کنی
آفریده اند اگرچه خلق بسیار آفریده اند ولی چون قابلیت حمل بار امانت
جامعیت مخصوص انسانست این عبارت اختیاری خاص کی منجر
بوصل و تحقق بمقام وحدت استعداد باشد غیر انسان را نیست
چون از انضمام علم و عمل احوال معنی زاییده میشود میفرماید که پدر
چون علم و مادر هست اعمال ه بسان قرة العین است احوال ه چون
از عمل تنها حصول نتیجهٔ احوال از نوادراست فرمود که نباشد بی پدر
انسان شکی نیست ه مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست ه چون هرچه
موجب خودنمایی و خودفروشیست سد راه حقیقتست فرمود که رها کن

انکز

ترهات شطح و طامات ه خیال نور و اسباب کرامات ه که در مبادی سلوک
روی مینماید رها کن و بگذار و خودنمایی و خودفروشی و عام فریبی را شیوهٔ
خود مساز تا این مبادی احوال موجب انانیت و هستی نشود و نتیجه ظهور
اینموانع از کمالات حقیقی که وصول بقصد اقصا و تحقق بمقام وحدت
اطلاقیست باز نمانی چون طاعت و عبادت حقیقی آنست که مقرون
باخلاص باشد میفرماید که کرامات تو اندر حق پرستیست ه جز این
کبر و ریا و عجب و هستیست ه چون خودپرستی و کبر و عجب و هستی موجب
انانیت و زهر قاتلست و اجتناب از و واجبست فرمود که در این طریق
عبادت و سلوک و ریاضت بر سالک روی نماید هرچیز کان نه از باب
فقرست ه همه اسباب استدراج و طلب درجات و بزرگی کردن و مکرست
مکر هست ه چون کرامت و خرق عادت دلیل کمال و قرب بنفس الامری
نمیگردد میفرماید که ز ابلیس لعین بی شهادت ه شود پیدا هزاران
خرق عادت ه چون فرمود که ابلیس خرق عادت صادر میگردد و اشارت
بآنها نموده میفرماید که که از دیوارت آید گاه از بام ه گهی در دل نشیند که
در اندام ه چون شیطان را اطلاع بر احوال جزوئیهٔ انسان هست میفرماید
که همی داند ز تو احوال پنهان ه در آرد در تو کفر و فسق و عصیان چون
در این خرق عادت که اشارة فرمود هیچکس بشیطان نمیرسد میفرماید که
شد ابلیست امام و در پس تو ه بد و لیکن به پنهانی رسی تو ه چون در خرق

عادت اظهار قدرة خود میخواهد که نباید میفرماید که کرامات تو کر در خود نمایی
تو فرعونی واین دعوی خدائیست ه چون آشنایی حق موجب بیگانگی از خود
است فرمود که کسی کو راست با حق آشنایی ه نباید هرگز از وی خود نمایی ه
چون غرض مشایخ رسمیه از اظهار کرامات وخرق عادات فریبند که خلق
است فرمود که همه روی تو در خلقت زینهار ه مکن خود را بدین علت
گرفتار ه چون صحت را تاثیر تمامست میفرماید که چو با عامه نشینی مسخ گردی
مسخ انتقال روح انسانی بمظاهر حیوانی ویا باجسام جمادی چه جای
مسخ بلکه فسخ انتقال روح انسانی باجسام نباتی گردی ه چون فرمود
که مجالست با عامه موجب فسخ وتنزل باسفل سافلین است
فرمود که مبادا هیچ با عامه سروکاره که از فطرت شوی ناکه نگونساره
استعداد فطری وکمالی انسانی چون غرض از ایجاد معرفتست وحصول
آن موقوف بانقطاع وترک مجالست ومصاحبت عوامست میفرماید که
تلف کردی بهرزه نازنین عمره نکویی درچه کارست اینچنین عمره چون
اجتماعی که عوام را با مشایخ متصنعه می باشد بحقیقت پریشانیست
فرمود که بجمعیت لقب کردند تشویش ه خریرا پیشوا کرده نهی ریش ه
همین ریش دارد که علاقه آن نیست چون اکثر مشایخ رسمیه که خود را
بواسطه اعراض دنیویه پیشوا ورهنمای عوام الناس گردانیده اند از
علوم شریعت وطریقت عاری اند فرمود که خاده سروری اکنون بجهال

ازین

ازین گشتند مردان جمله بدحال ه چون در اغوا واضلال این مشایخ
رسمیه مقتدت الجیش دجالند میفرماید که نگر دجال اعور را چگونه
فرستادست در عالم نمونه ه چون مشابهت تام در ضال ومضل بودن
میان دجال ومشایخ نادان واقعست میفرماید که نمونه باز بین ابرد
جساس ه روی وچشم وگوش داری وعقل نداری خرا دراکه نامش
هست جساس وجساس خر دجال که مریدان باشد چون پیرو مریدان
درجهل ونادانی شریکند وجنس یکدیگرند فرمود که خرا زین همه
در ننگ آن در حکم خره شده از جهل پیش آهنگ آن ه چون مخبر صادق
که ختم انبیا اعنی محمد مصطفی صلی الله علیه واله وعترته الطاهرین است بنور
نبوت از ظهور این طویف سفله اخبار واعلام نموده میفرماید که
چو خواجه قصه آخرزمان کفته کرده به چندین جا ازین معنی بیان
کرد ه چون از علامات وامارات آخرزمان سروری ومقتدایی جهال
وظهور جهل وقلت علمست میفرماید که بین اکنون که کور وکر شبان
شده علوم ودین همه بر آسمان شده ه چون متصدی ومتعهد حفظ
امور خلایق جاهلان شده اند میفرماید که نماند را اندر میانه رفق و
شفقت ومرحمت آزرم ه حیا نمیدارد کسی از جاهلی شرم ه چون
منصب سروری وپیشوای جهت حفظ عدالت وانتظام لایق بحال
نادان بود میفرماید که همه احوال عالم باژگونست ه اگر تو عاقلی بنگر که

در زمانه

چونست چون متصدی مناصب اهل ارشاد و کمال و جماعتی جهان آنند
میفرماید که کسی کو باب طرد نداشت و لعن و مقتست ه دشمن واشتن
بدو بنگر که اکنون شیخ وقتست ه چون با وجود اعمال و اخلاق بد شخصی
به مجرد انکه پدرش کمالی حاصل بوده است کامل نمی شود فرمود که
خضر میکشت آن فرزند طالح ه که اورا بد پدر با جد صالح ه چون بواسطه
عدم مناسبت در صلاحیت با پدران خضر آن فرزند را میکشت بطریق
منع میفرماید که کنون با شیخ خود کردی تو ای خره خر بیا اگر خر هست
از تو خرتره یعنی با وجود قتل خضر آنفرزند طالح را بواسطه عدم مناسبت
در صلاحیت با پدر و جد اکنون ای خر جاهل نادان بسبب تجرد نسب
تو با شیخ در بهای خود کرده خر جاهلی را که در خری و جهل و بدبختی صد
باره از تو خرتر و جاهل تر و نادان ترست چون مرشد برای آنست که تن
و باطن مرید را از اخلاق و صفات ذمیمه پاک کرداند فرمود که چو او
لا یعرف الهر من البره چگونه پاک کرداند ترا تره لا یعرف الهر من البر
مثلست هر مشتقست از هر رته ای اکرهته یعنی او را مکروه و دشمن داشتم
و بر مشتقست از بر الیه یعنی نیکوی کرد با او و معنی آن باشد که فرق نمیکند
میان کسیکه او را مکروه و مبغوض میدارد با انکه او نیکی میکند و بعضی
کفته اند که هر در اینمثل خواندن کوسفندست و بر راندن کوسفند لا
یعنی چنان جاهلست که خواندن از راندن نمیداند چون فرزندی که از

کمالات

کمالات پدر با بهره باشد فی نفس الامر در غایت خوبیست فرمود که
و کر دارد نشان باب خود پوره چگویم چون بود نور علی نور چون
پسر از پدر نسبت صلبی و نسبت قلبی بهم داشته باشد البته در سرایت کمال
زیاده از آن خواهد بود که یکی باشد فلهذا فرمود که پسر کو نیک رای و
نیکبختست ه چو میوه زبده سر در درختست چون کاهی که پسر از اعمال
و احوال پدر با بهره نباشد بمجرد نسب مقتدای نمی تواند بود فرمود که
ولیکن شیخ دین کی کردد آنکو ه نداند نیک از بد از نیکو چون غرض
از ارادت و مریدی حصول صفای باطن و معرفت الهست میفرماید که
مریدی علم دین آموختن بوده چراغ دل ز نور افروختن بود چون
از جاهل طلب علم کردن عین جهلست فرمود که کسی از مرده علم آموخت
هرکزه ز خاکستر چراغ افروخت هرکزه چون با وجود کاملان و اصل
عارف مرشد هادی این خلقان شود بخت کور دل مرید آنچنان
خران جاهل میکردند از سر غیرت میفرماید که مرا در دل همی آید کزین
کاره ببندم بر میان خویش زنار چون ازین سخن موهوم آن میشود
که مگر شیخ ناظم را همچو آن شیخان شهرت نبوده است دفع آن توهم
را میفرماید که نه زانمعنی که من شهرت ندارم ه بلی دارم ولی زان
ننگ و عارم چون شهرتیکه کامل و ناقص در آن شریک باشند
نه شهرت مستحسنه و حالت پسندیده است میفرماید که شریکم چون

یعنی از در باشیخ اوحد دین نب

خبس ناقص جاهل آمد درین کاره خمولم بهتر مرا نشناسند از شهرت

به بسیاره چون فرمود که رضا براین شهرت ندارم و خمول را بهتر ازین

میدارم میفرماید که دکر باره رسید الهام از حق ه که بر حکمت مکریز از ابلهی دی اعتراض

چون اجتماع عوام با مشایخ نادان هم خالی از فایده و خاصیت چند

نیست فرمود که اگر کناس نبود در ممالک ه همه خلق افتند اندر مهالک

چون تناسب ذاتی و تقارب اسمائیست که موجب اجتماع و محبت میکردد

فرمود که بود جنسیت آخر علت ضم ه چنین آمد جهان والله اعلم چون

دعوت و دلالت عامست که والله یدعوا الی دار السلام فرمود که دلی

از صحبت نااهل بکریزه عبادت خواهی از عادت بپرهیزه چون عبادت

حقیقی منافی عادتست فرمود که نکردد جمع عادت با عبادت ه عبادت

میکنی بگذر ز عادت ه چون از بیان زنار فارغ شد فرمود که اشارت

بترسائی چون سوال از بت و زنار و ترسائی کرده بود و از اشارت بیان و شرح

آن هر دو فارغ شد اکنون شروع در بیان ترسائی نموده میفرماید که تمثیل

ز ترسائی غرض تجرید دیدم ه خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم ه چون تجرید

و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی ع غالب بود میفرماید

که از ترسائی که عبارت از امتی و متابعت حضرت عیسی است غرض ارباب

کمال تجرید از قیود رسوم و عادات و خلاصی از ربقهٔ تقلید یعنی از بند

تقلید دیدم چون معبود و متوجه الیه مجردان پاکباز مقام وحدت ذاتیست

فرمود که

فرمود که جناب قدس وحدت دیر جانست ه که سیمرغ بقا را آشیانست ه

دیر معبد ترسایانست که امت عیسی علیه السلام است چون تجرد و تنزه از ربقهٔ

تقلید و رسوم و عادات که معتبر بترسائیست از حضرت عیسی ع ظاهر شده

است میفرماید که ز روح الله پیدا گشت این کاره که از روح القدس آمد

پدیداره فاما فی نفس الامر چون حقیقت انسانی مظهر و مربوب اسم

جامعست میفرماید که هم از الله در پیش تو جانیست ه که از روح القدس

در وی نشانیست ه یعنی چنانچه حضرت عیسی علیه السلام روح است هم از

اسم جامع الله بحکم و نفخت فیه من روحی در پیش تو که انسان جانی

حقیقی و مظهر اسم الله انسانست و از روح القدس که جبرئیلست

که صورت متمثله علمست و نفث و نفخ او بحکم ان روح القدس نفث

فی روحی در آن جان که از نزد الله با تو همراهست نشانیست زیرا

که نفس ناطقهٔ انسانی مجرد است و از جسم و جسمانیت مجرد

و مقدس و پاکست و بی ظهور آنمعنی والبته و موقوف بقابلیت

و استعداد فطری و سعی و اجتهادست تا از امکانی من قوت بمجالی

فعل تواند آمد چون وصول بمقام وحدت بی آنکه از منازل نفس و طبیعت

عبور و ترقی نماید میسر نیست فرمود که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت ه

در آیی در جناب قدس لاهوت ه مراد بناسوت بشریتست و لاهوت

حقیقت وحدت سایر در جمیع اشیا و مرد و زن فعلوت اند بجهت

مبالغه ولاهوت ازلاة بلیه لیهاست بمعنی احتجب واستتر وناسوت ازنا
س ینوس نوسا بمعنی تذبذب وتحرک وتسمیه ذات وحقیقت به لاهوت
بواسطه آنست که از دیدهٔ اغیار محجوب ومستورست با انکه محتجب ومستتر
درصورت مظاهرست وتسمیهٔ انسان بناسی بسبب آنست که متحرک
ومضطربست بجهت توجه روحانیت او بعالم علوی وتعلق نفسانیت
وطبیعت او بعالم سفلی طبیعی مراد باین نفس جوهر بخاری لطیفست
که حامل قوت حیات وحس وحرکت ارادیه است که حکیم روح حیوانیش
می نامند یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد ودید وحدت ذاتیه نفس ناسوت
نیست اگر خلاص از نفس ناسوت وصفات او بطریق تجرید وتفرید
باطن بیابی هرآینه وبی شبهه مانند عیسی علیه السلم درجناب وسرای
وحریم قدس لاهوت که مقام وحدت ذاتیست درآیی وبحیات ابدی
متصف کردی وحی لایموت باشی چون مانع نفس ناطقهٔ انسانی
از ترقی وعروج بعالم علوی صفات نفسی وطبیعیست میفرماید
که هرانکس کو مجرد چون ملک شده ٥ چو روح الله بر چارم فلک شده
چون فرمود که قطع تعلق از کدورات طبیعی جسمانی سفلی موجب عروج
وترقی بدرجات علویست میفرماید که تمثیل این تمثیلیست در کیفیت
ارتقاء نفس ناطقهٔ انسانی بمراتب علیه مانند نشانه عیسی ع
وترک وتجرید از هرچه مانع روح سالکست از عروج وترقی چون افراد

انسانی که بلوغ بمرتبه کمال حاصل نکرده اند حکم اطفال دارند فرمود
که بود محبوس طفل شیرخواره ٥ بنزد مادر اندر کاهواره یعنی چنانچه
طفل وکودکی که هنوز شیر مادر میخورد نزد مادر محبوس در کاهوارهٔ است
شخصی که از نفس ناسوتی خلاص نیافته است وشیر مالوفات طبع
می نوشد مانند آن طفلی نزد مادر که اسفل سافلین عناصر است
محبوس کاهوارهٔ بدنست چون باعث اکتساب کمالات معنوی حکم
مرتبهٔ بلوغ دارد میفرماید که چو گشت او بالغ ومرد سفر شده اگر مرد است
همراه پدر شد هرگاه که در شخصی باعث سفر معنوی پیدا آید طریق
آنست که از مادر طبیعت دوری جسته توجه بعالم علوی که بمثابهٔ پدرست
نماید تا حصول کمالات او را میسر ومحصل گردد چون در تولید ثلثهٔ عنا
صر بواسطهٔ قبول اثر حکم مادری دارد فرمود که عناصر مر ترا چون ام
سفلیست ٥ تو فرزند وپدر آباء علویست یعنی عناصر اربعه که خاک
وآب وهوا وآتش است مر ترا که انسانی نه مانند مادریست که مرتبهٔ
سفلی دارد زیرا که مادر در زیر پدر می باشد وپدر تو آبای علویست
که افلاکست چه افلاک در بالا وعناصر در زیر اوست وتو که انسانی
فرزندی که از ازدواج این هر دو نیز متولد گشته افلاک بواسطهٔ تاثیر
وتصرف موسوم به پدر شده است وعناصر بسبب تاثیر وقبول اثر
مسمی بمادر گشته است چون فرمود که افلاک پدرست میفرماید که

ازان کفت عیسی کاه اسری ه که آهنک پدر دارم ببالا ه هنکام اسرا
مأخوذ از سبحان الذی اسری بعبده است اسری در اصل لغت بشب
بردنست واینجا مراد هنکام ترقی وعروجست زیرا اسری بعبده اشاره
بمعراج حضرت محمدیست صلی الله علیه وآله منقولست که عیسی ع پیش از
عروج باسمان میفرمود که انی ذاهب الی ابی وابیکم السماوی
واین سخن اشاره بان نقلست جون فرموده بود که ترا بحکم ونفخت
فیه من روحی مناسبت با عیسی علیه السلام که روحست ثابت است
بنابر حکم آن لسته متحققه میفرماید که تو هم جان پدر سوی پدر شو ه
پدر رفتند همراهان پدر شو جون وصول بمقامات علوی بی انکه قطع تعلق
از عالم سفلی نمایند میسر نیست فرمود که اکر خواهی که کردی مرغ پرواز ه
جهان وجیفه را پیش سک انداز ترک الدنیا راس کل عبادت جون
جیفه لایق سک است فرمود که بدونان ده مراین دنیای غداره که جز
سک را شاید داد مردار جون یکی از حکمتهای بی پدر بودن عیسی علیه السلام
آنست که نسب صوریرا سبب تفاخر وکبر وهستی نسازند فرمود که
نسب جه بود مناسب را طلب کن ه بحق رو آور و ترک نسب کن ه
وجون در مقام فنا و اطلاق مقام وحدت نسب نسب وتعین محو
منطمس است فرمود که به بحر نیستی هر کو فرو شد ه فلا انساب نقد وقت او شد ه
جون منشأ النسب صوری شهوتست فرمود که هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوة

ندارد حاصلی جز کبر ونخوت ه جون موجب اجتماع زن ومرد شهوتست و
نسبت نسب مرتب بر آنست میفرماید که اکر شهوت نبودی درمیانه نسبها
جمله می کشتی فسانه ه جون قوت شهوانیست که مبدأ شوق وطلب مناکح
میکردد فرمود که جو شهوت درمیانه کارکر شد ه یکی مادر شد آن دیکر پدر شد ه
جون مادر وپدر را بواسطه ضرورت معارف داشت میفرماید که نهاده
ناقصی را نام خواهر حسودیرا لقب کرده برادر ه جون باز ماندکی اکثر
خلایق از کسب معرفت بسبب زن وفرزندانست فرمود که عدو خویش را
فرزند خوانی ه ز خود بیکانه خویشاوند خوانی ه نمیکویم پدر یا مادرت کیست ه
که با ایشان بعزت بایدت زیست ه جون خویشان نسبی از نسبتی دورترند
میفرماید که مرا باری بکو تا خال وعم کیست ه وز ایشان حاصلی جز درد وغم
جیست ه جون غایت تجرد وانقطاع آنست که از رفقای طریقی نیز
منقطع باشند فرمود که رفیقانی که با تو در طریقند ه پی هزل ای برادر
هم رفیقند ه ونسبت هم روشی با تو دارند وجنانچه میفرماید که بصحبتشان
اکر یکدم نشینی ه از ایشان من جکویم تا جه بینی ه یعنی سخنان خوب و
فعال نیک می شنوی ومی بینی فلهذا فایده صحبت رفیقان طریقی زیاده
از برادر نسبی وفرزندست ونسبت طریقی اقوی از نسبیت جون هرجه
موجب تقید میکردد البته مانع وصول بعالم تجردست فرمود که همه افسانه و
افسون وبندست ه بجان خواجه کاینها ریش خندست ه یعنی جمیع نسبت

از مادر و پدر و برادر و خواهر و فرزند و خویشاوند و خال و عم و نسبت طریقی از
رفیقان و همراهان طریقت که هزل و جد همراهی می نمایند فی الحقیقه چون
نظر نمایی همه افسانه و افسون و بند است که این کس را مقید میکرداند
و از وصول بعالم تجرد و وحدت اطلاق باز میدارد و نمیگذارد که برتبه
کمال انسانی برسند بجان خواجه کاینها رشتهٔ خدمتست که با یکدیگر مینمایند
و بشیشهٔ تهی سر همدیگر را چرب میکنند و میگویند که حق برادران و ر
فیقان نگاه میباید داشت و خود را و دیگرانرا مقید بقیود رسم و عادات
میسازند و از مطلوب حقیقی که قرب و وصول بحق و معرفتست محروم
میکردند چون همه عاشقان پاکباز مقتضی آنست که هرچه مانع وصال
معشوق باشد ترک آن نمایند فرمود که بمردی وارهان خود را چو مردان
ولیکن حق کس ضایع مگردان یعنی بمردی و غیرت خود را ازین قیود مذکوره
همچو مردان که از همه قیود وارسته اند وارهان و خلاص کن و متوجه بعالم
وحدت و تجرد باش و دلرا که خلاصهٔ بنیهٔ انسانیت بهیچ آلایشی
میالا و از کمالاتی که مخلوق از برای آن گشته باز مدار ولیکن حق شرعی
هیچکس را ضایع مگردان و در ظاهر به ادای حقوق شرعیه مشغول میباش
و در باطن از همه منقطع بوده و مجرد گشته از حالات معنوی که مقصود
اصلیست محروم مباش چون عدم رعایت احکام شرعیه موجب اختلال
احوالست فرمود که ز شرع ار یکدقیقه ماند مهمل شوی در هر دو کون از صورت

ومعنی

ومعنی از دین و عادت محمدی صلی الله علیه وآله معطل شوی از دین معطل و
هر دو کون اشارت بآنست که رعایت احکام و اوضاع شریعت چنانچه
موجب انتظام و نظام عالم صورتست معقب حصول کمالات و احوال
معنوی نیز میکردد پس هرآینه که عدم رعایت شرع سبب وقف دصورت
ومعنی باشد و در هر دو کون از دین و فایده او معطل و محروم باشی
چون فرمود که البته رعایت حقوق شرعیه می باید نمود تا از فایدهٔ دین
معطل نباشی اکنون اشارت بعدم تقید تام بان بنوعی که مانع حصول
کمال باشد نموده میفرماید که حقوق شرع را زنهار مگذار ولیکن خویشتن
را هم نگهدار یعنی حقوق شرع والدین و اقربا و رفقا را و باقی حقوق را
زنهار مگذار و برعایت همه اقدام نمای ولیکن بحکم ان لنفسک علیک
حقا خویشتن را هم نگهدار و نوعی ملکن که بواسطه تربیت و رعایت
امور دنیوی و اخروی که اسباب و آلات و اکتساب معرفت و قرب آلهی
بودند عمر عزیز در آن مقصود بالعرض مصروف باشد و آنچه مقصود بالذات
بود که معرفت و قربست در مابین فوت کردد و اگر رعایت حقوق شرعیه
موجب بازماندگی از کمال نفس و مقصود اصلی کردد هم بوجه شرع خود را
از آن گرفتاری خلاص باید نمود تا حقوق جانبین مرعی باشد حکایت
نقلست که چون سلطان بایزید بسطامی قدس سره العزیز را مادر بکتاب
خواندن فرستاد چون بسورهٔ لقمان باین آیه رسید که ان اشکر لی ولوالدیک

از استاد معنی این آیه پرسید استاد فرمود که معنی آیه اینست که خدا میفرماید
که مرا شکر کوی و خدمت کن و پدر و مادر را نیز شکر کوی و خدمت کن این سخن
در دل سلطان کارکر آمد لوح را بنهاد و از استاد دستوری طلبید و بخانه رفت
مادر کفت یا طیفور بچه کار آمده کفت که این آیت رسیدم که حق تعالی
میفرماید که خدمت من و خدمت مادر کن و من دو خانه را که خدایی نتوانم
کرد آمده ام که تو که مادری از خدا درخواست نمای تا همه از آن تو باشم یا آنکه
تو مرا بخدا بکذاری تا همه از آن او باشم مادر کفت ترا در کار خدای کردم
و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید قدس سره از بسطام برفت و سی سال
در غربت بسلوک و ریاضت و خدمت مشایخ طریقت قدس اسرارهم
مشغول کشت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد تا به امام جعفر صادق
علیه التحیة والثنا رسید و در ملازمت آنحضرت آنچه مقصود و غرض او
بیش بود حاصل کرد مقصود آنست که اکر حق شرعی البته مانع حصول
کمال نفس الأمری باشد هم بوجه شرع خود را از آن منقطع باید نمود
و بان مقید نباید کشت که معرفت آله اصل جمیع مفروضات و مسنو
نانست چون مانع کلی از قرب و معرفت حق محبت دنیوی و میل طبیعت
بشهوتست میفرماید که زر و زن نیست الا مایه غم ه بجا بکذار چون عیسی
مریم ه یعنی زر و اسباب دنیوی و زن مایه و اصل غمهاست و محنتها
و کرفتاریهاست و آفتی و راهزنی از این بدتر نیست اینها بجا بکذار و ترک

این هر

این هر دو را آیین و شعار خود کردان همچنانکه عیسی مریم که منشأ تجرد
و انقطاع است ترک هر دو نموده هرکز نه زر نکاه داشت و نه زن تو هم
نیز ترک این هر دو بکوی که راهزنان بدند چون ترک عقاید تقلیدی
و رسوم و عادات از امور ضروریه است فرمود که حقیقی شو ز هر قید
مذاهب ه درآ در دیر دین مانند راهب ه یعنی چنانچه ابراهیم پیغمبر صلی الله
علیه و آله به مذهب و طریق آباء و اجداد مقید نکشت و کفت انی بری
مما تعبدون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو و از قید مذاهب و طرایق که بهمت
درکذر و خود را مقید بقیود رسوم و عادات انا وجدنا آبائنا علی
امة و انا علی آثارهم مقتدون مساز و از هر چه مانع وصول
و رسیدن بمرتبه کمال نفس الأمری باشد معرا و مبرا کن حنیف
در لغت مسلم مستقیم در اسلام را میکویند چون منشأ و مصدر
این اعتبارات و اختلافات توهم وجود اغیار و غیریت فرمود
که ترا تا در نظر اغیار و غیریست ه اکر در مسجدی آن عین دیر معبد
کفار است ه چون رفع توهم غیریت مستلزم ظهور توحید است فرمود
که چو برخیزد ز پشت کسوت غیرت ه شود بهر تو مسجد صورت دیر ه یعنی
هرکاه که از پیش دیده بصیرت تو کسوت و لباس غیر که تعینات مرا
داست که وجود حق در این لباس و کسوت مختفی و مستتر کشته
است برخیزد و تعین اشیاء که موهوم غیریت بود مرتفع کردد از تو

مسجد صورت دیر شود و معاینه ببینی که دیر و مسجد یکی بوده است و
غیریت ایشان مجرد توهم و خیالست چون مخالفت نفس و هوا
اصل و مبنی جمیع طاعات و عبادات است فرمود که نمیدانم بهر حالی
که هستی ٥ خلاف نفس بیرون کن که رستی ٥ که ان النفس لامارة بالسوء
و در خبر است که اوحی الله تعالی الی موسی ان اردت رضائی فخالف
نفسک فانی لم اخلق خلقا نازعنی غیرها پس هر آینه که مخالف
نفس سر همه طاعات باشد و موافقت او اصل همه گناه چون
در طریقت ترک ننگ و ناموس اصل و مبنی فقر است میفرماید
که بت و زنار و ترسایی و ناقوس ٥ اشارت شد همه بر ترک ناموس ٥
یعنی ارباب کمال که تکلم به بت پرستی و زنار بندی و ترسایی کردن
و ناقوس زنی مینمایند همه اشارت بترک ناموس است که فرموده اند چه
اصل مذاهب فاسده و عقاید باطله همه از ناموسی ناشی شده و ظاهر
گشته است و حجاب ازین اقوی ارباب مناصب و اصحاب جاه را
واقع نیست و ترک دنیا نزد ایشان آسان تر از ترک ناموس و ترک
حب جاهست که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه چون
صدق و اخلاص است که رهبر سالک مطلوبست میفرماید که اگر خواهی
که گردی بندهٔ خاص ٥ مهیا شو برای صدق و اخلاص بدانکه صدق
در حقیقت با خدا و خلق در سر و علانیه بدل و زبان راست بودنست
واخلاص

واخلاص انکه روی دل با حق داشته باشد و در هر کار و در هر سخن
که کند و گوید قطع نظر از خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد چون
هستی و پندار و خودبینی اعظم حجب راه حقست فرمود که برو هستی و پندار
خود را از راه ٥ از پیش راه خویش برگیر ٥ بد یکلحظه ایمانی ز سر گیر ٥ یعنی
چون نفس هر دم در تو خیال اعمال و اوصاف بد آورد و میخواهد که ترا
در هلاکت گیرد در ریا و خودبینی اندازد می باید که تو هر ساعت و هر لحظه
نفی و منع آن خیالات فاسده و اعتقادات باطله نموده ایمانی
و تصدیقی خاص از سر گیری و یکنفس از فکر دایمی نباشی و در
مقابل هر خیالی از آن خیالات که البته موجب کفر و احتجابست
از مقام اعلی و گرفتاری در اسفل سافلین و طبیعت ایمان
تازه گردانی و نگه داری که بکمند شهوت و تیغ غضب حصار دین
ترا ویران سازد چون منبع شرور نفس اعمال و اوصاف و اخلاقست
میفرماید که بباطن نفس ما چون هست کافر ٥ مشو راضی بدین اسلام ظاهر ٥
یعنی چون جبلت نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیادست
و دایما میخواهد که ترا در ورطهٔ مخالفت احکام دینی که موجب کفرست
بیندازد و کافر پنهانیست که علی الدوام با تو همراهست پس بدین
اسلام ظاهر که داری راضی مشو که آن کافر با ایمان در صورت
مسلمانی چندین هزار خلق را کافر و زندیق و منافق ساخته است

ومکر وحیلهٔ او زیاده از آنست که در حد وحصر در آید چون وسوسه واغواء
نفس دائمیست فرمود که ز تو هر لحظه ایمان تازه گردان ه مسلمان شو
مسلمان شو مسلمان ه یعنی چون سالک میباید که دو ساعت در یکمقام
منزل نکند وچون معروف غیر متناهیست هر آینه معرفت نیز نهایت ندارد
پس هر لحظه که مقام اعلی از آنکه داشت وصول می باید از نور ایمان و تصدیق
تازه گرداند چون هرچه موجب ایمان واسلام میگردد فی نفس الامر ایمانست
میفرماید که بسی ایمان بود کز کفر زاید ه نه کفرست آن کز او ایمان فزاید ه
این جواب آنست که در سؤال فرموده بود که بت و زنار و ترسائی درین
کوی ه همه کفرست وگرنه چیست برگوی یعنی از بت و زنار و ترسائی
باینمعنی که بیان کذشت ایمان می زاید چه از اعتقاد توحید حقیقی
که بت مظهر آنست واز عقد خدمت طاعت وعبادت آلهی که زنار
عبارت از اوست واز تجرید از علایق وعوایق رسوم وعادات
وتقلیدات که معبر بترسائیست ایمان حقیقی متولد میگردد وکفری
که موجب زیادتی ایمان بود حاشا که آن کفر باشد بلکه آن کمال
اسلامست اگرچه در صورت کفریست چون هرچه موجب هستی
وپندار است نسبت با سالک کفرست که ریا وسمعه وناموس
بگذار ه بیفکن خرقه وبربند زنار ه یعنی ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن
است وسمعه که طلب آوازه وستایش خلقست وناموس که توقع خدمت

وجاه

وجاه از خلق داشتن است بگذار وطالب اخلاق وخمول وبی تعینی
باش وخرقه را که موجب خودنمائی وتعین است بیفکن وزنار عقد خد
مت حق بر میان به بند تا خلق بسیار معتقد تو نگردند واز ذمایم اخلاق
ردیه در ریا وکبر وعجب وپندار کمال وناموس محفوظ مانی چون دفع ومنع حیلها
ومکر نفس غیر از مرشد کامل نمیداند فرمود که چو پیر ما شو اندر کفر فردی ه
اگر مردی بده دل را بمردی ه یعنی مانند شیخ وپیر مرشد کامل ما در کفر فردی
ویکتای بی همتا شو به پیر خود را مشبه گردان چه البته پیری که شیخ و مقتدا
چنین کاملی که ناظمست بوده باشد البته اکمل کاملان زمان خواهد
بود ودر کفر فرد شدن بدو معنیست یکی آنکه کفرهای مذکوره که عبارت
باشد از بت پرستیدن وزنار بستن وترسائی کردن وناقوس زدن
وحنیفی وراهب بودن وخراباتی گشتن وطلب شراب وشمع وشاهد
نمودن چه تا زمانی که سالک واصل بدین صفات کمال متحقق نگردد
در ارشاد وهدایت ناتمام است دویم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن ومستور
گردانیدن کثرتست در وحدت فرد ویکتا باشد باینمعنی که تمامت تعینات
وکثرات موجودات را حقی که هستی وتعین خود را نیز در بحر احدیت
ذات آلهی محو وفانی ساخته ببقا حق باقی وبتجلی فردیت متحقق گشته
عین آن وحدت شود ودر کفر فرد ویکتای بی همتا بود وفردیت در کفر باین
هر دو معنی البته میباید که در مرشد کامل باشد تا مظهر جامع ومقتدای

باستحقاق تواند بود و چون وصول باینمراتب کمال بی ارشاد و هدایت پیر
راهبر میسّر نمیگردد میفرماید که اگر مردی همّت عالی داری دل را که خلاصه
بنیهٔ انسانیت بمردی ده بکدام مردی مردیکه بهمه کمالات آراسته و بتجلّی
فردیّت متحقّق و در مقام جمع الجمع المحو متمکّن و مستقیم باشد چون مرید نسبت
باشیخ کالمیّت فی ید الغسّال می باید که باشد تا استفاضه تواند نمود
فرمود که مجرّد شو زهر اقرار و انکاره بترسا زادهٔ دل ده بیکباره یعنی از
اقرار و انکار که در عالم صورت واقعست مطلق النسبت با هر که باشد مجرّد
و مبرّا شو و خلایق و افعال ایشانرا بمیزان خود وزن منما و هستی خود را
درمیان میاور و در جمیع امور خود را جاهل و نادان شناس و یکبارگی
و کلّی دل خود را بترسازاده که شیخ مرشد کامل مراد است بده و از امر و
فرمان او اگرچه در صورت کفر نماید بیرون مرو و در افعالی که نزد
تو منکر نماید افعال حضرت خضر علیه السلام با موسی عم بیاد آور و تسمیهٔ مرشد
کامل بترسازاده بآنمعنی فرموده است که در ولادت معنوی نسبت کامله
او بکاملی که متصف بصفت ترسایی و تجرّد و انقطاع بوده باشد میرسد
و آن کاملرا باز بکاملی دیگر بطناً عن بطن که طریق اولیاء الله است تا سلسله
منتهی بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله میشود و اکتساب علم وراثت جز با
ینطریق میسّر نمیگردد و چون از باب سؤالات بتمام و کمال فارغ شد و آخر
سخن را منجر بمتابعت کامل و هادی زمان که معبر بترسازاده است گردانید

میفرماید

میفرماید که اشاره به بت ترسا بچه نموده شد و مرشد کامل صاحب
زمان مراد است و بتی که مخصوص اوست جمعیّت وحدت ذاتیّه است
که منبع و مصدر جمیع کمالات کلّیست که مرتبهٔ قطبیّت کبریست و محقّق کامل
زمان باینمرتبه بعد از فناء از هستی مجازی خود و بقاء بحق تواند بود
که مقام کسی است که متحقّق بحق و خلق شده باشد و عین الله و عین
العالم گشته و بجهت تحقّق انسان کامل باینمقام است که گفته اند که چنانچه
حقرا در جمیع اشیاء موجوده سریانیست لابدّست که انسان کامل را نیز باشد
چه غیریّت از ما بین مرتفع شده و تشبیه مرتبهٔ جامعیّت کمالی بترسابچه
که انسان کامل مراد است به بت بواسطهٔ آنست که توجّه جمیع موجودات
خواه بطبع و خواه به ارادت و اختیار باوست چون بجهت مظهریت
این جامعیت انسان کامل را نیز بت میخواند فرمود که بت ترسابچه نو
ریست باهره که از روی بتان دارد مظاهره یعنی بت ترسا بچه که کامل ماست
آن نور جمعیّت وحدت ذاتیّه ظاهر و روشن و تابانست که از روی بتان
که کاملان هر زمانند مظاهر دارد و بصورت آن کاملان صاحب زمان که ا
قطاب و اوتادند بحسب اقتضای هر زمان ظهور و تجلّی می نماید و بسبب این
مظهریّت توجّه تمامت عالم وابسته و دلبسته بایشانست شارح این جمله
جهان مثال جسم است ؛ ما جام جهان و جان جانیم ؛ مائیم محیط هر دو
عالم ؛ بنگر که چه بحر بیکرانیم ؛ چون مظهر ظاهریم و باطن ؛ هم عین عیان

وهم نهانیم ٭ در ملک فنا اگر گدائیم ٭ سلطان جهان جاودانیم ٭ از ما مطلب
نشان اسری ٭ از نام ونشان چو بی نشانیم ٭ چون مرشد کامل ارشاد
هرکس لایق استعداد وقابلیت او مینماید فرمود که کنذ او جملهٔ دلبارا و
ثاقی ٭ گهی گردد مغنی گاه ساقی ٭ وثاق بفتح واو وکسر واو بندیست یعنی
انسان کامل جمیع دلبارا بندی واسیر وصید ومایل خود می سازد تا بسبب
آن اسیری وگرفتاری محبت وعشق آن کامل هرچه فرماید تجاوز نتوانند
نمود وبحکم ضرورت قبول نمایند تا ایشانرا هدایت وارشاد نموده با عالم
معرفت وتوحید آشنا سازد وچون آداب کامل آنست که نسبت بحال
هرکسی اورا تعینی درارشاد باشد فرمود که گهی مغنی گردد یعنی غنا سرود
گوینده بسخنان عشق ومعرفت تشویق وتحریک دلهامی نماید وگاهی ساقی
کشته شراب محبت وشوق درکام جان مشتاقان میریزد ودلالت بتوجه و
انقطاع وبیخودی میفرماید چون کامل در همه جای متخلق باخلاق الله چنانچه
ربوبیت وتربیت حق هرفردی از افراد ودر بعضی نسخه چنین است که کنذ
او جمله دلبارا وثاقی وثاق خدمتکار نزدیکست پس معنی چنین باشد
که آن جمله دلبارا از نزدیکی وخدمتکاری وهمراهی مینماید تا ایشانرا
بمقام کمال حقیقی رساند وهر دو معنی مناسب است بنوعی خاص مرشد
کامل نیز نسبت باهر فردی نوعی دیگر است چون نغمهٔ مطرب محرک اشتیاقست
فرمود که زهی مطرب که از یک نغمهٔ خویش ٭ زند در خرمن صد زاهد آتش ٭

یعنی

یعنی زهی مطرب وبنشاط وطرب آرنده که آن کاملست که از یکنغمه وآهنگ
خویش که در معرفت وعشق وحالات ادامی نماید وبگوش هوش سلطان
میرساند در خرمن هستی وخودبینی وپندار صد زاهد مغرور بزهد وریا آتش
میزند وهمه را بیک سخن معرفت وعشق می سوزاند واز مرتبهٔ زهد وپندار
بمقام عشق ونیستی می آرد چون دعوت ودلالت کامل بطریق عشق
ومحبتست میفرماید که زهی ساقی که او از یک پیاله ٭ کند بیخود دو صد
هفتاد ساله ٭ یعنی از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق ومحبت
وبیخودی که آن کاملست از پیاله که ساغر شراب محبت میخواهد دو صد
هفتاد ساله پیر فسرده را بیخود ومست عشق ولا یعقل میکند وباوجود
آنکه کبرش موجب سکونست از آن پیاله ایشانرا بواسطهٔ بیخودی وسکر
چنان تیز گام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمی نماید
چون احوال سالکان وسایران سیر الی الله باکمال کامل کالقطرة
فی الیمیست فرمود که رود در خانقه مست شبانه ٭ کند افسوس صوفی را
فسانه ٭ کامل چون بواسطهٔ اطلاق ذاتی که دارد باهمه مقیدات مجتمع
میگردد یعنی در خانقاه که منزل سالکان مسالک طریقتست چون آن
کامل مست می شبانهٔ شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده
است دررود وشبانه بجهت آن فرمود که در مرتبهٔ هویت غیب که ادراک
وشعور را راه نیست افسوس احوال صوفیان خوانقرا همه افسانه وبیهوده

وباطل سازد چه نسبت با کمال کامل احوال صوفیان که در مقام سیر انی
انا الله ومع الله ومقام تلوین اند وصاحب انوار واطوار وتجلی افعالی اند
مانند افسوس است وهر آینه که آن همه در جنب ظهور کمال صاحب زمان
فسانه وباطل وبیهوده خواهد بود چون بیداری وآگاهی عابدان
معابد ومساجد نسبت با حال کامل خواب وغفلت میفرماید که
وگر بمسجد آید با سحرگاه ننگذارد در او یکمرد آگاه در سرگاه که خشوع
وخضوع وراز و نیاز ارباب طاعت وعبادتست اگر کامل در مسجد در آید
یکمرد آگاه وبیدار در آن مسجد نگذارد وهمه بدانند که آگاهی ایشان
عین خواب وغفلت بوده است وتحسبهم ایقاظا وهم رقود چون
ارباب بیان نسبت با اهل عیان در مرتبه بعد وحرمان اند می فرماید
که رود در مدرسه چون مست مستوره فقیه از وی شود بیچاره مخموره
یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم وتعلم علوم شرعیه دینیه است چون مست
مستوران در رود یعنی مست وبیخود از شراب تجلی ذاتی ووحدت اطلاقیست
ولی است خود را مستور وپنهان می سازد واظهار آن کمال بتمام نمی نماید
اگر چه شمه در خور استعداد ارباب طلب گاهی بیان فرماید فقیه بیچاره
که خود را بسبب فقاهت وعلوم دینی هشیار وآگاه تصور می نمود
از آن کامل بیان معرفت واحوال وکمالات معنویه که ازو مشاهده
نماید مخمور وسرگردان از خمار فراق وهجران شود وبداند که دانش خود

لبن

73

ز عشقش جانبازو دل بیچاره است

نسبت با عرفان او جهل بوده است چون جماعتی که ترک دنیا نموده
طالب حقیقند در طلب مرشد کاملند که ایشان را رهنمائی نموده محرم قرب
الهی کردانند فرمود که ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خان ومان خود آواره
گشته چون کامل زمانه سبب وواسطه ظهور کفر وایمان وطاعت
وعصیانست میفرماید که یکی مؤمن دگر را کافر او کرده همه عالم پر از شور
وشر او کرده مقرر است که پیش از بعثت انبیا علیهم السلام بحکم کان
الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین صفت
واحد بودند چون انبیا مبعوث گشتند ودلالت خلق بخدا ونبوت خود
فرمودند بعضی که معتقد گشتند مؤمن شدند وبعضی دیگر که منکر شدند
کافر گشتند فلهذا فرمود که یکی مؤمن دگر را کافر او کرد یعنی چون صاحب
زمان آمد یکی را که اقرار بآنچه او فرمود آورد مؤمن کرد وآنکه را
که انکار نمود کافر کرد وهمه عالم پر از شر وشور او کرد زیرا که امتیاز
کافر ومؤمن وفاسق وناسک وعابد وعاصی وگفتگویی که بواسطه
تمایز اینها از یکدیگر واقعست همه را سبب وواسطه صاحب کمالست
ونسبت با کاملان اولیا که در هر زمانند نیز همین حکم دارد که هر که مرید
ومعتقد ایشانست بمرتبه کمال واحوال وصول می باید وهر که منکر
شد محجوب بحواجب جلال گشته راه بمعرفت یقینی نمی یابد ودر
حقیقت کفر همین حجابست چون در مرتبه ظهور مظهر وظاهر شئ واحدند

وفرق بینهما مجرد اعتباریست میفرماید که **خرابات از لبش معمور گشته ٭ مساجد**
از خطش پر نور گشته ٭ یعنی خرابات که مظهر فیض جلالیت وجای رندان
بی سر وپا وباده نوشان خود رای است وفی الحقیقت از لب صاحب کمال
که مظهر فیض نفس رحمانیست معمور گشته است ووجود یافته وهمه موجود
بطفیل او شده اند که لولاک لما خلقت الأفلاک ومساجد که مظاهر
مظهر تجلی جمالیت که از رخ او پر نور وصفا گشته است وبمصابیح
تقدیس وتسبیح او منور ودرخشنده چون واسطهٔ افاضه واستفاضه
درمیان خلق وخالق کامل زمانه است فرمود که **همه کار من از وی**
شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر ٭ یعنی وصف الحال خود بنسبت
بارشاد کامل میفرماید که همه کار ومراد من از مرشد کامل که ارشاد
وهدایت من نمود میسر ومحصل شد وآنچه در طریق معرفت وقرب
حقیقی مقصود ومطلوب بود بواسطهٔ کامل همه مارا حاصل شد وباهتمام
وارشاد او که طبیعت نفس است خلاصی از نفس کافر خود وحیله ومکر
او دیدم واز بندگی نفس آزاد وحر حقیقی شدم چون علم موجب کبر
وپندار میگردد فرمود که **دلم از دانش خود صد حجب داشت ٭ زعجب**
ونخوت وتلبیس وپنداشت ٭ یعنی دل من از دانش وعلم وفضل
وکمال صوری خود صد حجاب وپرده داشت مانند عجب وتکبر ونخوت
وبزرگ منشی وتلبیس ومکر وهستی وپنداشت که بسبب دانش

وعلوم

وعلم وفضل وکمال صوری خود صد حجاب وپرده داشت مانند عجب
وتکبر ونخوت وبزرگ منشی وتلبیس ومکر وهستی وپنداشت که بسبب
دانش وعلوم ظاهری علمای صوریرا میباشد وبدین حجابهای نورانی
علمی محجوب از اسرار مراتب کشف وشهود بودم وراه بکمالات معنوی
نمی بردم که ناگاه طلوع اقبال روی نمود چنانچه میفرماید که **درآمد**
ازدرم آن بت سحرگاه ٭ مرا از خواب غفلت کرد آگاه ٭ یعنی آن بت
که صاحب زمان وکامل وقتست ازدرم سحرگاه درآمد بمناسبت خواب
سحرگاه فرمود چه هرگاه آن خورشید برج کمال طلوع وجلوه گری وتابندگی
فرماید البته شب ظلمانی هجران عشاق بآخر رسیده واشراق نور صبح
وصال روی بنماید ومحجوبان از خواب غفلت بیدار میشوند مرا از خواب
غفلت کرد آگاه یعنی چون مرشد کامل التفات نمود از در دل من
درآمد ودر دلم قرار گرفت مرا از آن خواب غفلتی که بسبب آن حجب
نورانی دست داده بود آگاه وبیدار کرد وواقف وبینا بر اسرار معارف
الهی نموده ام چون نور وصفای کمال کامل درهرجا که پرتو می اندازد
منور می گرداند فرمود که **ز رویش خلوت جان گشت روشن ٭ بدو دیدم**
که تا خود کیستم من ٭ یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت جان
من که بظلمات کبر وپنداشت ونخوت وعجب تاریک ومظلم بود وبسبب
آن ظلمت راه بحقیقت خود نمی بردم وخود را نمی دیدم روشن گشت

ودر آن خلوت جان درآمده بروشنایی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم
کرمن خود کیستم و بوسیلهٔ او عارف خود گشتم وخود را دیدم وشناختم
وبمقصود خود یافتم چون مشاهدهٔ جمال محبوب مستلزم استیلاء شوق و
عشقست فرمود که چو کردم در رخ خوبش نگاهی ۰ برآمد از میان جانم آهی ۰
یعنی چون نگاه ونظاره در رخسار خوب آراسته بانواع حسن وجمال آن
مظهر کمل کمال کردم وصورت وسیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم از غایت
حیرت وبیخودی از میان جان من آهی برآمد واز کمال ملاحتی که دراو
مشاهده نمودم دل خود از دست بدادم وبصد دل وجان عاشق وشیدای
او گشتم ومیگفتم عراقی خوشا دردی که درمانش تو باشی ؛ خوشا راهی
که پایانش تو باشی ؛ خوشا چشمی که رخسار تو بیند ؛ خوشا جانی که جا
نانش تو باشی ؛ همه شادی وعشرت باشد ای دوست ؛ در آن خانه که مها
نش تو باشی ؛ مشو پنهان از آن عاشق که پیوست ؛ همه پیدا و پنهانش
تو باشی ؛ عراقی طالب درد است دایم ؛ بپوی آنکه درمانش تو باشی ؛
چون معشوق مشاهدهٔ جمال زار عاشق گرفتار نمود از غایت کرشمه وناز
ودلبری وعشوه گری فرمود که مرا گفتا که ای شیاد سالوس ۰ ببرشد
عمرت اندر نام وناموس ۰ یعنی بطریق لطف ودلبری آن بت رعنا مرا
گفت که ای شیاد سالوس یعنی مکار فریبنده که همچون کسی را مایل خود
گردانیده وعمر وزندگانی تو همه در طلب نام وناموس وشهرت وحب جاه
ببرشد

ببرشد یعنی آخر شد وفرصت ایام عمر عزیز صرف مالایعنی کردی ومغرور
خودبینی شده از جمال محبوب چنین محجوب بودی وندانستی چنانچه
میفرماید که ببین تا علم وکبر وزهد وپنداشت ۰ ترا ای نارسیده از که واداشت ۰
یعنی آن مرشد کامل با من بطریق خطاب که نگاه کن وببین تا علم وکبر
که بسبب علم پیدا کردهٔ وزهد وپنداشت که بواسطهٔ آن زهد کسب نمودهٔ
ترا که هنوز خام ونارسیدهٔ بمقام کمال ووصال ووصول نیافتهٔ از که
واداشت ومحجوب از چه کس گردانید وبعلم وزهد فریفته شده از دولت
صحبت وملازمت چنین کامل تا غایت محروم بودی وباز بر سبیل
ارشاد میفرماید نظر کردن بدرویشی نیم ساعت ۰ بهی ارزد هزاران ساله
طاعت ۰ یعنی آن مرشد کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من
که هادی زمانم نمودن هزاران ساله طاعت وعبادت می ارزد چه مجرد
طاعت وعبادت بی ارشاد کامل قرب حقیقی ووصول بحق میسر نیست
پس هر آینه که دیدار صاحب کمال ومشاهدهٔ جمال او بهتر از همه طاعات
باشد واهل کمال در آنکه یعنی که خدمت وملازمت کامل زمان بهترین
طاعاتست اتفاق دارند چون بعضی از ارشادات وهدایات که آن
کامل فرموده بود بیان نمود میفرماید که علی الجمله رخ آن غارتگر آرای ۰ مرا
با من نمود آن دم سراپای ۰ یعنی سخن بسیار است علی الجمله اختصار
نموده میشود روی آن مرشد کامل که بکمال خود عالم را می آراید و

وبحقیقت آرایش جهان خود اوست مرابامن نمود آمدم سراپای یعنی سر
تا قدم مارا بامن نموده دانستم که خودرا ندانسته بوده ام وعرفان خود وخدا
حاصل نکرده واینهمه علوم وزهد وطاعت که دراینمدت مدید کسب نموده
بودم برابری باآن یکنظر ویک مشاهده جمال باکمال آنحضرت نتوانست
نمود چه شناخت خود که درحقیقت شناخت حقست مارا ازآنهمه
حاصل نگشت وازآن یکنظر بررخ آرای او حاصل شد چون مشاهده
جمال آن کامل موجب پشیمانی ازعمر گذشته بود میفرماید که سیه شد
روی جانم ازخجالت ٥ زفوت عمر وایام بطالت ٥ یعنی آن علم وزهد
که دراین مدت کمال تصور شده بود چون معلوم شد که نظر باین کمال
حقیقی که بسبب کامل زمان روی نموده عین نقص بوده است روی
جان من ازخجالت وشرمندگی وانفعال سیه شد که ایام عمر عزیز
فوت شده است وببطالت وبیکاری گذشته وآنچه مطلوب و
مقصود بوده درآن ایام حاصل نکرده ام وضایع روزگار بوده ام
چون غایت اضطرار از موجب رحم وشفقت فرمود که چو دید آن ماه
کرروی چو خورشیده برّیدم من ازجان خود امیده یعنی آنماه که مرشد
کاملست که درشب ظلمانی امکانیت منوّر بنوده روجود گشته تابندگی
مینماید وبدو مشاهده نمود که ازروی خورشیدش او که دردل وجان
هرتو انداخته مراچنان که هست بمن نموده است ومن بسبب
اطلاع

اطلاع برنقص خود امید ازجان بریده ام وبعجز وناتوانی خویش مقر
گشته قابلیت استفاضهٔ نور ولایت ومعنی پیدا کرده ام ومستعد قبول
فیض شده لاجرم میفرماید که یکی پیمانه پرکرد وبمن داده که ازآب وبرآتش درمن افتاده
یعنی یکی پیمانه ازشراب معرفت وتجلّی وجه باقی پرکرده بمن داد چگونه
شرابی شرابیکه ازآب صافی او که شوینده وپاک کنندهٔ جمیع الواث
اوصاف واخلاق وکثرات است آتش سوزان بیخودی وفنا درمن افتاد
ودرسوز وگداز آمدم چون درحریفی ومی نوشی مارا محرم یافت فرمود که
کنون کفت ازمی بیرنگ وبی بوی ٥ شراب وجه باقی نقوش تخته هستی
کثرات وتعیّنات فرو شوی ٥ چون محو کرد وروئیت خودی ودوی بجز تجلّی
وجه باقی منتشر نیست میفرماید که چو آشامیدم آن پیمانه را پاک ٥ درافتادم زمستی
برسر خاک ٥ یعنی بارشاد آنصاحب زمان آن پیمانهٔ شراب وحدت
ذاترا پاک آشامیدم وتمام نوشیدم ازمستی وبیخودی برسر خاک مذلّت
فنا ونیستی درافتادم ومست لایعقل شدم چون درمرتبهٔ فنا ومحو ونیستی
تامست نسب واعتبارات منعدمست فرمود که کنون نه نیستم درخود نه هستم ٥
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم ٥ یعنی الکنون که درمقام صحو بعد محو فی نفس
الأمر نه نیستم زیرا که قایم بآن حقیقتم وباقی ببقای اویم ونسبت باذات
خود نه هستم چه هستی مجازی محو ونیست شده بعد ثبت اصلی رجوع
نموده است ونه هشیار وعاقلم ازآنکه آثار بیخودی ولا یعقلی باقیست

ونه مخمورم زیرا که خمار که نه بعد وفراقست ومن درعین وصال واتصالم ونه
مستم چه مستی حالت بیخودی وفناست ومن درمقام تمکین وبقا قایم
ومتمکن کشته ام ؛ هشیارم ومستم چیستم مجنون عشق کیستم ؛ نه هستم و
نه نیستم هذا جنون العاشقین ؛ تا روی ساقی دیده ام جام فنا نوشیده ام ؛
سرمستم وشوریده ام هذا جنون العاشقین ؛ مخمور چشم ساقیم ؛
مست ازمی اطلاقیم ؛ که فانی وکه باقیم هذا جنون العاشقین ؛ چون
صاحب مرتبه ذوق بعد الجمع مظهر کل یوم هو فی شأن کشته درمقام
تلوین صفاتست که اعلی مراتب تمکین است فرمود که کهی چون چشم او
دارم سرخوش ه کهی چون زلف او باشم مشوش ه یعنی کاهی مانند چشم آن
محبوب از نوشیدن آن شراب سرخوشی دارم یعنی سرخوشم که نه تمام
هشیارم ونه تمام مست وکاهی چون زلف پریشان او مشوش وآشفته
وحیرانم ه کامل چون برزخ جمع وتفرقه واقعست میفرماید که کهی از خوی
خود درکلخنم من ه کهی از روی او درکلشنم من ه یعنی بسبب ظهور صفات
بشری درکلخن طبیعت ساکنم وکاهی بواسطه استیلای احکام وحدت
از نور تجلی وجه باقی درکلشن توحید وجمعیت وحضور مسرورم واززحمت
خاروخاشاک اغیار فارغ وبی پروایم ؛ کاهی بخیال خود پرستی پابسته
شده بقید هستی ؛ کاهی زجمال روی جانان ؛ ازجام وصال مست وحیران ؛
که باخودم وزیار غافل ؛ که بیخودم وبدوست واصل ؛ کاهی که زخود خبر نیابم ؛

آندم

آندم بوصال او شتابیم ؛ چون بیان احوال واطوار ارشادات کامل بغا
یت ونهایت کمال رسانید فرمود که خاتمه اشارت بآن میفرماید که کلهای
صدرنک خوشبوی که درکلستان این کتاب شکفته شده همه از کلشن
کمال آن کامل زمانست چنانچه فرمود که از آن کلشن کرفتم شمه باز نها
دم نام او را کلشن راز ه یعنی از معارف آن کلشن کمال که بواسطه مشاهده
روی آن مظهر حسن وجمال راه بر آن یافتم شمه یعنی بعضی باز کرفتم
اشارت بدانست که آنچه بحسب وجدان وکشف وشهود ادراک کشته
از آن اعلی است که تمام بتحریر وتقریر توان درآورد ونام آن شمه که از
معارف وحقایق از کلشن کرفته بودم کلشن راز نهادم ووجه تسمیه
این کتاب باین اسم همین است که ذکر کرده شد چون اکثر این اسرار
ومعارف که در این کتاب منظوم شده خاصه ناظمست فرمود که دراو
از راز دل کلها شکفتست ه که تا اکنون کسی دیگر نکفتست ه یعنی در این
کتاب کلشن از راز واسرار یکه منبع ومصدر آن دل پاک صافی اهل الله است
کلهای بسیار شکفته است که آن اسرار ورازدلها تا این زمان کسی دیگر
نکفته است چه بعضی خاصه آن بزرکست مخصوص اوست وبعضی دیگر اکر
کفته باشند چون بطریق نظم چنین نکفته اند راستست که تا اکنون کسی
دیکر نکفته است چون هر بیتی از این کتاب کلشن شاهدست وعادست بر کمال این
کامل ناظم فرمود که زبان سوسن او جمله کویاست ه عیون نرکس او جمله بیناست یعنی

بیان حال سوسن این گلشن جمله گویا و ناطقست برانکه دست غیری باد
نرسیده است و بکر و مستوراست و چشمهای نرگس این گلشن جمله بینااست و چشم
باز دارد و می بیند که کسی دیگر را شهود اینمعانی و اسرار و معارف ننموده است
این سخن اشارت بر آنست که هرچه در این ذکر کرده شده است همه بر طبق
مسایل تو و حکمت واقعست که گویی زبان سوسن اشعار بر آنست و بر نهج
مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بینایی چون نرگس
اعلام آن مینماید چنانچه در فهرست کتاب فرمود که **همان که گفتی در بیان آره**
ز علم عینی با عین عیان آره چون هر که بصیرتی دارد فهم و ادراک اینمعانی
از کتاب گلشن راز مینماید فرمود که **تامل کن بچشم و دل یکایک ٭ که تا برخیزد از چشم**
تو این شک یعنی بطریق هدایت و ارشاد میفرماید که آنچه گفته ام یکیک
از انمعنی را تامل و نظاره بچشم و دل که قوت بصیرت مرادست که مدرک
معانی معقوله است بنما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبه که وهم
در خیال تو می آرد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هرچه گفته ام همه واقعست
و در آن شایبه نیست و از بدگمانی خود را خلاص سازی و احوال ارباب
کمال را فسانه نخوانی و اسیر بعد و حرمان نگردی چون سخنان این گلشن
حقایق شهودیست که مثبت و مؤکد بدلایل عقلی و نقلیست میفرماید که
ببین منقول و معقول حقایق ٭ مصفا کرده در علم دقایق ٭ یعنی بچشم و دل
تامل نما و نظاره کن و ببین منقول که راجع بعقایق شرعیه است و معقول

که عاید

که عاید به مسایل حکمیه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است
همه علم دقایق و تدقیق نکات مصفا از زواید و کدورات شطح و طامات
کرده ام و بحد کمال رسانیده ٭ **شعر** این چراغی را که هست از تو بکار ٭ از پف
و دمهای دزدان دور دار ٭ دزد و قلابست خصم نور و بس ٭ زین دو ای فریاد
رس فریاد رس ٭ شرط تعلیمست تا این نور خوش ٭ گرد داین بیدید کان را
سرمه کش ٭ چون عدم انصاف موجب آنست که نیک در دیده او بد نماید فرمود که
بچشم منکری منکر در او خوار ٭ که گلها گردد اندر چشم او خار ٭ یعنی بچشم منکری
و انکار درین کتاب گلشن خوار و سست و بدیده عیب جویی منگر و نظر مکن زیرا
که اگر بچشم منکری نگاه کنی این گلهای خوش رنگ و بو یا که درین گلشن شکفته
بچشم تو که منکری همه خار گردد و نیک را بد بینی چه هر کس آنچه دارد هم او را
میتواند دید **شعر** عیسی که مسیح پاک رو بود ٭ صد ملک براو به نیم جو بود ٭ با یکدو
حریف چست و چالاک ٭ می شد بطواف خطه خاک ٭ هرجا که یکی جفاش
میکرد ٭ او خود بکرم دعاش میکرد ٭ القصه بهر کجا که بودی ٭ بد را همه نیکوی
نمودی ٭ گفتند ترا بدین تباهی ٭ دشنام دهند تو عذر خواهی ٭ این بود زبان
نغ درستش ٭ هرکس نه همان دهد که هستش ٭ این حرف نه سرسریست هش
دار ٭ معلوم کن از شکوفه و خار ٭ خار آمده بر دلش سنان کش ٭ گل خنده
زنان بروی او خوش ٭ چون جهل و قلت فهمست که به سبب انکار سخنان
کاملان میگردد فرمود که **نشان ناشناسی ناسپاسیست ٭ شناسایی حق در حق**

شناسیست؛ یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص آنست که ناسپاس
و ناخوشنود باشد و در هر چه بیند عیب جویی نماید و کرفتار چون تو چرا
باشد؛ شناسای حق خداشناسی و حق شناسیست که حق هر کسرا
بشناسی و حق هیچکس فرو کذاشت نکنی و ضایع نکردانی اگرچه در یک
مسئله نیز بوده باشد چه جای آنکه این بزرک چندین حقایق و دقایق
در این کتاب منظوم ساخته است که شرح آن کما ینبغی نمی توان نمود
الحق سخنان توحید و حقایق بهتر ازین بلکه مثل این بنظم فارسی هیچ
آفریده منظوم نکردانیده است و نزد اهل انصاف این سخن اظهر من
الشمس است و هر که حق کاملان نمی شناسد بحقیقت حق خدای
نشناسد و کفران نعمت موجب خذلان و بعد و حرمانست تمهید باعث
نفس الامری این فقیر در التزام این کتاب آن بود که دلی داشتم که
باین سخنان محققان انسی تمام و چیزی دیکر غیر ازین ملایمتی
نداشت و این کتاب کلشن را در غایت خوبی و تنقیح یافتم و از دل و
جان بتوضیح و تلویح لطایف و نکات و مسایل او شتافتم حکایت
نقلست که شیخ علی سیاه قدس سره فرمود که مرا در عالم دو آرزوست
یکی آنکه از سخنهای خدای تعالی بشنوم دیکر آنکه کسی از کسانهای او ببینم پس
گفت من مرد امیم نه چیزی میتوانم نوشتن و نه چیزی میتوانم خواندن
یا کسی باید که سخن او کوید تا من بشنوم یا من بکویم او بشنود موافق و مطابق

اینمعنی

اینمعنی آنست که شیخ جنید بغدادی با شیخ شبلی قدس الله سرهما فرمودند
که اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما نقول فتمسک به امید که این
کتاب شرح کلشن ارباب مشارب عرفانی را متمسک بود و آنچنان که سبیل
اطلاع بر اشارات و مرموزات ارباب کمالات بیابند و باشد که
هم کاسه یا هم للمولوی رو بجو یاری خدای را تو زود؛ چون چنین کردی
خدا یار تو بود؛ مه فشاند نور و سگ عوعو کند؛ هر کسی بر خلقت خود می تند؛
هر کسی کو حاسد شاهان بود؛ آن حسد خود مرگ جاویدان بود؛
چون غرض اصلی از تصنیف و ترتیب کتاب آنست که یادکاری
بود که هر که بخواند بشکرانه آن نعمت مصنف را بذکر جمیل و دعای خیر
یاد کرداند فرمود که غرض زینجمله آن تا کرکند یاد؛ عزیزی کویدم رحمت بر او باد؛
یعنی غرض و مقصود اصلی از تنظیم و ترتیب این کتاب کلشن آنست
که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی و بزرکی و طالبی ما را یاد کند کوید
که رحمت حق بر او باد که چنین معانی را که موجب هدایت طالبان
معارف یقینی اند در سلک نظم در آورد با احسن و ابلغ نظام ادا
نموده است و حق تمام بر مسترشدان ثابت کردانیده مولوی حقها
دارند بر ما اولیا؛ کز تحقیقت کرده اند اخبار ما؛ کز بناری حق ایشان را
بجای؛ زود یابی کفر نعمت را جزای؛ چون دانستن نام ولی نعمت
باختصاص دعاء خیر اقربست میفرماید که بنام خویش کردم ختم پایان

الهی عاقبت محمود گردان ه یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است

ختم پایان کتاب بنام خود کردم خداوندا عاقبت محمود گردان و نام شیخ

بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود چیستری چیستر موضعیست در

هشت فرسنگی شهر تبریز و مدفن و مولد ایشان

همانجاست قدس الله تعالی سره العزیز

الحمد لله رب العالمین تم فی یوم

الثلاثا فی خامس عشرین

جمادی الاول

۱۲۶۶